دیوان

عالمتاج قائم مقامی

ژاله



انتشارات «ما»

دیوان ژاله

سراینده: بانو عالمتاج قائم مقامی

تصحیح و تنظیم: پولاد فرخزاد

به کوشش: احمد کرمی

حروفچینی: واژه پندار

چاپ: شرکت چاپ خواجه

تیراژ: ۲۵۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۷۴

شابک: ۰ ـ ۰۹ ـ ۵۵۱۰ ـ ۹۶۴

مقدمهٔ ناشر

بانو عالمتاج قائم مقامی متخلص به "ژاله" در سال ۱۳۰۱ هـجری قمری متولد شد و در آن روزگار زبان عربی را بخوبی آموخته و در صرف و نحو و معانی و بیان و منطق پیشرفت کامل نمود. در ادبیات عـربی و فارسی صاحب نظر گردید و تا حدی در مقدمات حکمت و نجوم کسب معلومات کرد. در دوران عمرش اشعار بسیاری گفته، که آنها را سوزانده و از بین برده است. مقدار ناچیزی از اشعارش که باقی مانده بود به وسیلهٔ فرزندش پژمان بختیاری جمع آوری و چاپ شد. اشعار این زن شاعر نشان می‌دهد که چقدر پاکدامن و طرفدار حقوق زن بوده و عفت و پاکی را با صراحت گفتار در هم آمیخته است. اگر اشعارش را از بین نبرده بود، یکی از سر آمدان شاعران این مملکت بود؛ اگر چه با همین مقدار هم مقام او بسیار والاست. وی در ماه مهر ۱۳۲۵ هجری شمسی چشـم از جهان پوشیده است. چاپ این دیوان بنا به ترغیب و تشویق دوسـتان انجام گرفت که تقدیم محضر دوستداران ادب و فرهنگ فارسی می‌گردد.

بسیار متشکرم از آقای پولاد فرخزاد که در فراهم آوردن این کتاب به یاری و تشویقم آمد...؟

احمد کرمی - ۱۳۷۴

به نام خدا

مقدمه به قلم پژمان بختیاری
فرزند شاعر

گوشه‌هائی از زندگی شاعر

چهارمین پادشاه قاجار علاقه‌ای مفرط به شکار و بیابان گردی و مسافرت و خلاصه به چادرنشینی داشت و قسمت زیادی از اوقاتش در سفر می‌گذشت. در یکی از آن بلوک گردیها به قصبهٔ فراهان وارد گشته، میهمان میرزا فتح‌اللّه نبیرهٔ میرزا ابولقاسم قائم مقام ثانی وزیر شهید محمد شاه شد.

شخص شاه در سرابستان مهماندار، و سایر امرای کشوری و لشکری در عمارات و باغهای دیگر فرود آمدند و طبق مرسوم زمان، هنگام عزیمت، خانه‌های آراسته را به مسجد و باغها را به صحرا مبدل ساختند.

یگانه محلی که از تطاول مهمانان ایمن ماند باغچه‌ای بود که رئیس سواران بختیاری با چند تن از اتباعش در آن سکنی داشتند. آن فرمانده موسوم به علی مرادخان و از جملهٔ خوانین بختیاری بود و این واقعهٔ ناچیز موجب ازدواج مردی و زنی شد که موضوع بحث ما در این ترجمه‌اند.

در آخرین روزهای ماه ربیع‌الثانی ۱۳۰۱ هجری قمری برابر با اسفند ماه ۱۲۶۲ شمسی، دختری زیبا در خاندانی مرفه و نیکنام چشم به

روی جهان گشوده، عالم تاج نامیده شد[۱].

پدر آن دختر، میرزا فتح‌الله فرزند میرزا علی پسر میرزاابوالقاسم قائم مقام ثانی نخستین فدائی سیاست خارجی بود و مادرش مریم خانم صبیهٔ معین الملک.

هنوز پنجمین مرحلهٔ عمرش آغاز نشده بود که به قول خودش مکتب‌نشین شد[۲] و نزد شیخی فاضل معروف به جناب که از خویشاوندان سببی وی بود در خانه به تحصیل پرداخت و چون قوهٔ ادراک و حافظه‌ای قوی داشت در اندک سالی فارسی و عربی را به حد کفایت آموخت. در صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و نقد شعر پیشرفتی بسزا کرد و خلاصه در ادبیات عربی و فارسی صاحب حظی وافر گردید. ضمناً مقدمات حکمت و تا حدی نجوم را دید و بدینسان تا پانزدهمین سال زندگانی را در قصبهٔ فراهان و املاک پدری به سر برده اوقاتش صرف تحصیل علم و کسب دانش و کمال گردید. در این وقت میانهٔ پدر و اعمامش بهم خورد، اختلافات مادی و ملکی آنان موجب شد که میرزافتح‌الله با اعضای خانوادهٔ خویش به تهران آید، شاید با جلب عنایت صدراعظم بر مخالفان پیروز گردد.

میرزا فتح‌الله پس از ورود به پایتخت در خانه‌های پدری منزل گرفت و اطلاع یافت که جماعتی از بختیاریان نزدیک او به سر می‌برند، وی با سابقهٔ ذهنی خوشی که از آنان داشت در صدد آشنائی با رئیس ایشان برآمد و به زودی او را شناخت، او همان میهمان ناخوانده، ولی نجیب سابق بود که هم مانند وی از بیداد اقارب به تهران روی آورده به

۱- خود در یکی از قطعاتش می‌گوید:

تاج عالم گرمنم بی گفت و گوی | خاک عالم بر سر عالم کنید

۲- مکتب‌نشین شدم من و ادوار عمر من | کمتر ز پنج بود، ولی بیشتر نبود

دلایلی که جای ذکرش نیست دیگر به زادگاه خود بازنگشته بود.

او مردی بلند قامت، آراسته و خوش صحبت بود که صورت سوخته‌اش از مسافرتهای مستمر و زندگانی ناآرامی حکایت می‌کرد، بدنی ورزیده و استخوانی داشت. بالغ بر چهل سال از عمرش می‌گذشت و معروف بود که از نزدیکان صدر اعظم و طرف اعتماد اوست که پس از آمدن به مرکز چون جوانی شجاع و خوشرو و گرم سخن بود، منظور نظر درباریان و مشغول خدمت در نظام ایران گردید. بالاخره مشمول عنایات مظفرالدین شاه گشته متدرجاً تا درجهٔ سرتیپ دومی ارتقاء یافت.

معاشرت او با میرزا فتح‌الله به صمیمیت و اخلاص، و مساعدتهای ثمربخش او به نزدیکی منتهی گردید تا جائی که دختر وی را خواستار شد. گرچه آن تقاضا نخست با بی‌میلی و سردی تلقی شد، اما سرانجام دختر بی‌نوا وجه المصالحهٔ گرفتاریهای پدر و قربانی سیاست مالی او گردید[1] و ظاهراً در ماه رجب[2] یکی از سالهای ۱۲۷۷ یا ۱۲۷۸ به خانهٔ شوهر رفت. آن دختر مادر من بود وآن مرد پدر من.

ازدواج دختری تحصیل کرده با مردی نسبتاً بی‌سواد، و همسری مردی چهل واند ساله با دوشیزه‌ای شانزده ساله با وضعی بد آغاز شد و به صورتی بدتر پایان پذیرفت. بدبختانه در همان سال ازدواج وی، نخست مادرش و به فاصلهٔ ۳۹ روز پدرش از دنیا رفتند و او را محکوم ارادهٔ برادری سیه روزتر از خود ساختند که جوانی بود مسرف و عاشق بنگ و باده با روحی پاک و ضعفی دردناک.

۱- وصلتم وصلت سیاسی بود | وین سیاست زمام واب دارم

۲- عجب اندر عجب که می‌گویند | نــــز جـمادی کـه از رجب دارم

من از بعضی جهات به مادرم حق می‌دهم که از همسری با پدرم ناراضی باشد امابه صورت مطلق او را ذیحق نمی‌دانم چرا که در آن روزگار قسمت اعظم نسوان ایران با او همانند بوده‌اند. بسیاری از آنان با هووهای متعدد در یک خانه می‌زیستند و از زندگی شکایت نمی‌کردند یا برای خود حقی بیش از آن قایل نبودند. مردان آن زمانها نیز فکری چنان گستاخ و روحی آنقدر تند و طبعی آن گونه منصف نداشتند که آزادی شرعی و عرفی خود را کلاً حتی جزء زیرپا گذارند و امتیازاتی را که طبیعت و شریعت و سنت‌های چند هزار ساله به ایشان داده بود نادیده گیرند و بالاخره از یگانه لذتی که در دسترس داشتند درگذرند، گواینکه لذتی حیوانی و غریزی باشد.

اشاره مکرر ژاله به نادانی و بی‌سوادی پدرم نیز کاملاً درست به نظر نمی‌رسد، البته کمتر کسی از یک نفر خان لر در قرن سیزدهم هجری انتظار تبحر در ادبیت و عربیت دارد، اما علی‌مرادخان هم مردی عامی نبود. اینکه شاهنامه را بهترین کتاب و فردوسی را بزرگترین شاعر می‌دانسته [۱] خود دلیل ادراک ادبی اوست، منتهی ادراکی محدود. همچنین اعتراف ضمنی مادرم در چکامهٔ «شوهر» به اینکه همسرش در مباحث تاریخی و موضوعات سیاسی صاحب نظر بوده خود مؤید دانش دوستی اوست که می‌خواسته از راه هم‌نشینی با بزرگان و صاحب بصیرتان تا حد امکان نقصان فضل و نقائص اولیهٔ تحصیلات خویش را جبران کند.

هم از آن قصیده پر از ناسزا بر می‌آید که شوهرش در میهن دوستی تعصبی مفرط داشته. از تعدیات همسایگان ایران خشمگین بوده آنان را

۱- فردوسی و شهنامه است و بس   گر دفتر شعری و شاعری است

دشمن می‌داشته است [۱] و عجب آنکه مانند پاره‌ای از مطلعان متعصب این روزگار به گسترش فتوحات اسکندر معتقد نبوده، پیروزی تازیان را هم فتحی نمایان نمی‌دانسته است.

بنده جز در دوران شیرخواری و نهمین سال زندگی در کنار پدر نزیسته، در همین سال هم سایه‌اش را از کف داده‌ام، از این‌رو نمی‌توانم درباره معلومات یا روش زندگی و اخلاق خصوصی او چیزی بگویم، اما از مطالبی که در اشعار مادرم دیده‌ام می‌توانم قسمت زیادی از شکایات وی را مولود تخیل شاعرانه بدانم و تصور کنم که وی مشکلات عادی را بانیروی تصور خویش به درجه‌ای دامنه‌دار و بزرگ می‌کرده که عالم خیال هم قادر بر تحمل آن‌ها نمی‌شده است. ژاله، شاعر بود و تمام گوشه و کنار عالم و زوایای پنهانی زندگی داخلی را از دریچهٔ دید شاعری مشاهده و توصیف می‌نمود. معهذا بعید نیست که علت‌العلل نارضائی و شکوای او در جای دیگر باشد.

پدرم ثروت معقولی داشت و چنان که از اشعار مادرم بر می‌آید جسماً توانا و نیرومند بوده است، پس گله‌های ژاله مطلقاً جنبه مادی نداشته و ناله‌هایش از فقد معنویات و نقصان روحی مایه می‌گرفته است.

مادرم دوران کودکی و مختصری از اوائل ایام جوانی را در خانهٔ پدر گذرانده، غرق در ناز و نعمت بوده و همه چیز را فراهم داشته، در نتیجه به مادیات تعلق خاطری نشان نمی‌داد و کسی نبود که با یک قواره پارچه نفیس و حتی گوهری گرانبها راضی و خشنود و متشکر شود. او تصور می‌کرد که خانهٔ شوهر کانون عشق و محبت است، همسر او باید وی را بپرستند، عاشق‌آسا بر قدمش بوسه زند و هر لحظه جمالش را ستایش نماید و همین آرزو کم‌کم چنان قوت گرفت که ذات عشق برای او

۱- بدخواه به روس است و انگلیس وز دولت رومش تنافری است

صورت معشوق را پیدا کرد، یعنی عاشق عشق گردید.[۱]

متأسفانه عشق، آن هم عشق به همسر شاید یگانه چیزی بود که پدرم به هیچ وجه از آن آگاهی نداشت چه، دوران مقدماتی زندگی او با خشونت کوه‌نشینی و بی‌اعتنائی به زیبائی آمیخته بود و موقعی که به تهران آمد، وارد خدمات لشکری شد که آن نیز با آرامی و محبت آشنائی نداشت. او مانند میلیونها نفر از مردان روزگار خود، زن را برای خانه‌داری و تربیت فرزند و بالاتر از هر دو تمتع نفسانی اختیار کرده بود و موضوعی که اصلاً و ابداً به خاطرش خطور نمی‌کرد عشقبازی با موجودی بود که در خانهٔ وی زیسته و همواره در دسترس تمنیات اوست.

بی‌نصیبی از عشق و آرزوی به عشق ورزیدن، در بسیاری از باقیماندهٔ اشعار مادرم هویداست[۲] و این محرومیت هرگز جبران نشد، زیرا که وی در بقیت عمر هم از یافتن کانونی گرم و آشیانی آکنده از صفا و صمیمیت بی‌بهره ماند.

باری چنانکه گفتیم زندگی مشترک پدر و مادرم در زیر یک بام آغاز شد بدون آنکه کوچکترین وجه اشتراکی از لحاظ روحی و معرفت و تربیت باهم داشته باشند. مادرم در آغاز جوانی بود و پدرم در پایان جوانی. مادرم اهل شعر و بحث و کتاب بود و پدرم مرد جنگ و جدال و کشمکش. مادرم به ارزش پول واقف نبود و پدرم بر عکس پول دوست و تا حدی ممسک بود. مادرم از مکتب به خانهٔ شوهر رفته و پدرم از میدانهای جنگ و خونریزی به کانون خانوادگی قدم گذارده بود. آن از این توقع عشق و علاقه و کرم و همنوائی به افراط داشت و این از آن

۱- من عاشق عشق بودم،افسوس　　　بی عشق، حیات من تبه شد

۲- گفتم به کوی خویش، چو از کوی ثو روم　　　در کام عشق، خانه بر افکن فرو روم

مـــنتظر حـــد اعـلای خـانه‌داری و شـوهر سـتائی و صـرفه‌جویی و فرمان‌برداری بود. افسوس هر دو به خطا می‌رفتند.

من بنده ماههای نخستین سال زندگی و شیرخوارگی را می‌گذراندم که اختلاف آنان آغاز و تیره‌بختی من شروع شد و هنگامی که آخرین ماههای نه سالگی را در می‌نوشتم پدرم جهان را بدرود گفت و مرا یکه و تنها در این جهان پر پهنا باقی گذاشت. گرچـه بـه صـورت زیـر نـظر وقیمومت پسرعمه‌ام شادروان حاج علیقلی‌خان سرداراسعد قرار گرفتم و پس از فوت او (هفتم محرم ۱۳۳۶قـمری) هـم زیـر تـوجه مـنفی و سرپرستی بی‌سرانجام فرزند رشیدش مرحوم جعفرقلیخان سردار اسعد وزیر جنگ آن زمان واقع شدم، در حالی که ثروت واملاکم در هضم رابع سیر می‌کرد.

در هر حال، موقعی که بیست و هفتمین مرحله عـمر را پشت سـر می‌گذاشتم به زیارت روی مادر نـایل شـدم و از آن پس بـا یکـدیگر زیستیم.

اوقات مادرم به خواندن کتابهای ادبی، تـاریخ شـعر و حکـمت و رسایل نجومی صرف می‌شد. کتاب هیئت نگارش فلاماریون را که بـه وسیله مرحوم طالب‌زاده از ترجمه روسی به زبان فارسی آمیخته با لهجهٔ ترکی گردانده شده بود، بسیار دوست می‌داشت و بـنده بـرای ارضـای عشق و علاقه او به مطالعه آن کتاب، مطالب جدیدی را که در مجلات و کتابهای تازه‌تر می‌دیدم جمع کرده و بر حواشی آن می‌افزودم و اکنون حواشی آن رساله خود کتاب جدیدی از آخرین اطلاعات و کشـفیات ستاره‌شناسی شده است.

در سالهای آخر عمرش باز علاقه به کف‌بینی و قیافه‌شناسی پـیدا کرد. درباره قیافه‌شناسی کتاب «فراست‌الحدیث» نگارش جرجی زیدان نویسندهٔ معروف مصری را مطالعه می‌کرد و در موضوع کف‌بینی به کتابی

که آقای «ی» ترجمه کرده و نسخه‌ای از آن را به بنده اهداء فرموده بود، مراجعه می‌نمود.

وی به ادعیهٔ مأثور هم عقیدتی به افراط داشت و درباره تعبیر خواب چیزهائی آموخته بود و از جمله تعبیرهای او، دو موضوع واقعاً عجیب به خاطرم مانده است.

به سال ۱۳۰۶ یا ۱۳۰۷ در کوچه معاون‌السلطان، یکی از خانه‌های آقای مشیری راکه پیری خانه‌نشین و بیمار بود به اجاره گرفتم. در آن وقت، جنوب ایران از سرکشی عشایر، خاصه بویراحمدی‌ها، دچار ناراحتی بود وقوای نظامی با طاغیان زد و خورد می‌کرد. یکی از فرزندان آقای مشیری هم با درجهٔ افسری در آن جنگها شرکت داشت.

شبی در خواب دیدم که بام اتاق بر سر من ریخت. آن را دلیل فوت یا کشته شدن خود پنداشته و مسکوت گذاشتم. معهذا مادرم به فراست دریافت که من به ناراحتی خیال گرفتارم و سرانجام وادار به ذکر آن خواب کرد و چون رویای مرا شنید گفت صاحبخانه می‌آید. با تعجب گفتم صاحبخانه در باغ مجاور این خانه زندگی می‌کند. گفت به هر حال تعبیری جز این ندارد. دو سه روز بعد فرزند آقای مشیری به تهران آمد و معلوم شد که خانهٔ استیجاری بنده‌ازایشان است.

چندی بعد به خواب دیدم که قطعه‌ای گوشت خام در دهان دارم. مادرم فرمود که با مردی بزرگ صحبت خواهی داشت. با نوعی از تحقیر پرسیدم مردی بزرگ؟ مثلاً کی؟ گفت مثلاً شاه. همان روز شاه به اداره محل خدمت بنده وارد شد و چون زبان رئیس اداره بند آمده بود با خشم گفت: یک نفر آدم بیاید. خوشبختانه مرا آدم پنداشتند و به حضور ایشان فرستادند. قریب نیم ساعت، به‌اصغای سخنهای او و عرض پاسخهای لازم مشغول بودم.

در خرداد ماه ۱۳۲۵ خانه‌ای کوچک و نوساز خریده به آن‌جا نقل

مکان کردیم. مادرم به مجرد ورود به آن خانه فرمودند عمارت نوساز شکار می‌کند ومن شکار او خواهم بود. من از سادگی او با آنهمه فهم و فطانت متحیر گشته ملامتش نمودم، او نیز سکوت کرد.

در اواخر شهریور ماه همان سال مرا نزد خود خوانده گفت دیشب به خواب دیدم که در این اتاق فقط یک قالیچه گسترده است و نعش من بر آن نهاده شده، اما خودم در بالای اتاق ایستاده به آن منظره تماشا می‌کنم. گفتم اگر خواب زن چپ نباشد، دلیل بر طول عمر شماست. خنده‌کنان فرمود خواهیم دید.

در سوم مهر ماه، فرش‌های اتاقها را که جمعاً از دو قطعه تجاوز نمی‌کرد به قالی‌شوی دادند و قالیچه‌ای در اطاق مادرم افکندند.

در آغاز روز چهارم مهر ماه، مادرم پس از صرف صبحانه سیگاری روشن کرده به خواندن روزنامه عصر گذشته پرداخته، کاملاً خوش و خرم بود که من به اداره رفتم.

شب که به خانه برگشتم، حالش را دگرگون یافتم و دکتری که برای معاینه او آمده بود نسخه‌ای داده و خارج گردید. نیمه شب همسرم نزد من آمده گفت خانم به خدمت جد خود خواهد رفت، زیرا که هم اکنون سیدی خوش سیما را به خواب دیدم با چهار طفل خردسال که نزد من آمد و گفت همشیره اجازه می‌دهید که ما چند ساعتی در این جا به‌سر بریم. گفتم قدمتان بالای چشم. آن آقا، عبای شکری و عمامهٔ سیاه خود را بر صندلی نهاده برای وضو ساختن خارج گردید و من بیدار شدم.

در ساعت سیزده روز پنجم مهرماه، کفی سفید بر گوشهٔ لب مادرم پیدا شد و مرا به یاد فوت رسول اکرم افکند که هم در لحظه آخر عمرش چنین کفی بر کنار لبهای مطهرش نشست. بادست خود چشمهای پر از مهرش را بستم و روح پاک او به جدهٔ اطهرش پیوست. من بی‌اراده به یاد رؤیای صادق وی افتادم. به عقب سر نگاه کردم و پنداشتم که او را در

بالای اتاق خواهم دید، دریغ! او رانیافتم اما خود را برلبهٔ پرتگاهی مهیب دیدم. گفتی بر کوهی عضیم همانند البرز تکیه داشته‌ام و اکنون آن کوه نابود گشته، جای خود رابه حفره‌ای سیاه و ترس‌آور داده است.

کیفیت شعر و شاعری او

مادرم نه تنها مدعی شاعری نبود، بلکه انتساب رباعیات معدودی راکه به نام او و به وسیله یکی از خویشان به دست آمده بود جداً تکذیب نمود و هنگامی که آنها را در مجموعهٔ «بهترین اشعار»، منتشر در ۱۳۱۲، مشاهده نمود به شدت ناراحت گردید و مرا ملامت کرد. معهذا نظرهای انتقادی و قضاوتهای ادبی او به زبان فصیح، به بنده اطمینان می‌داد که وی شاعر و شاعری پرمایه است. سرانجام در برابر سماجت فرزند ناگزیر اعتراف نمود که سابقاً دیوانی از غزل ترتیب نموده، اما چند سال پیش آن را طعمهٔ آتش ساخت، زیرا که غزل زبان عشق است و او از این سعادت محروم بوده است. غزلی هم که چاشنی عشق نداشته باشد قابل خواندن و شایستهٔ بقا نیست. عشق برای او شبحی خالی از جذبه و عاری از شکل و تناسب بوده که گاه در عالم اندیشه، مانند «حال» در نزد عرفا می‌درخشید و نابود می‌شد.

پس از وفات آن مرحوم، روزی در کتابهای شخصی و ندیمان شبانه روزی وی (مثنوی، دیوان حافظ و سعدی و خمسه نظامی)به قطعهٔ شعری برخوردم که با قلم نئین و مرکب سیاه بر کاغذ کاهی زردرنگی نوشته شده بود (که زیر عنوان «پس از مرگ شوهر» در صفحه ۱۲۹ همین دفتر چاپ شده است).

از مضمون آن دریافتم که از اشعار مرحوم ژاله است و امیدوار شدم که آثار دیگری هم از وی به دست آید. شروع به تجسس نموده لابه لای صفحات کتب و در میان نوشته‌های پراکنده‌ای که از او باقی مانده بود به این مقدار از رشحات فکر وی دست یافتم.

دربارهٔ قدرت شاعری این بانوی سخنور چیزی نمی‌گویم، تا حمل بر علقهٔ مادر و فرزندی یا خودنمائی و لاف و نازش به وجود چنین مادر دانشمند سخن‌سنجی نشود. فقط می‌توانم ادعا کنم که اقتدار او در این فن، مخصوصاً از لحاظ اسلوب سخن و سطوت بیان، در میان بانوان شاعر از زمان رابعه تاکنون بی مانند بوده و هست.

ژاله شاعر درون خود و رنجها و ناکامیهای خود بود، با عالم خارج و اجتماع به صورت کلی کاری نداشت هرگز در صدد آن بر نیامد که با ساختن فابل‌ها و قصه‌های سطحی با زبان حیوانات یا اشیای بی‌جان قدمی در راه تربیت واصلاح جماعات بشری بر دارد، زیرا که شعرای بزرگ حتی سخنوران غیر مشهور در این مرحله چیزی ناگفته باقی نگذاشته‌اند. گویندگان فارسی زبان از ایرانی و مستحیل شدگان در ایرانیت به حدی برای تصفیهٔ اخلاق همنوعان و ارشاد و هدایت همگان به صراط مستقیم شعر گفته و کتابها ترتیب نموده‌اند که نظیر آن در هیچ ملت و مملکتی یافت نمی‌شود. منظومه‌هائی نظیر مثنوی، بوستان، حدیقه، مخزن‌الاسرار، منطق‌الطیر، جام جم و غیر آنها که خاص تربیت عمومی است در هیچ زبانی مثل و مانند ندارد و از این قبیل کتب اختصاصی که بگذریم دواوین و منظومه‌های جمیع سخن سرایان فارسی‌گو آکنده به اندرزها و تمثیل‌های بسیار با ارزش است. حتی از شاهنامه که دفتری حماسی و مخصوص تاریخ و میت‌ها و اساطیر ایرانی است هزارها بیت برای آن منظور می‌توان فراهم ساخت و هر یک از ابیات اخلاقی شعرای ما خلاصه‌ای است از عمیقترین افکار فلاسفهٔ غیر ایرانی از قدیم و جدید. مثلاً اگر بگویم قسمت زیادی از نظرهای غوغاانگیز فروید در فلسفه پسیکانالیز در این بیت سعدی:

زن کز بر مرد، بی‌رضا بر خیزد
بس شیون و شور از آن سرا بر خیزد

فشرده شده است شاید خیلی گزافه نباشد. از این رو به مادرم حق می‌دهم که طبع خود را در ساختن قطعاتی شبیه فابل‌های لافونتن که اکثراً ترجمه‌ای از امثله و منظومات ایرانی است به زحمت نینداخته، تنها به ذکر بیدارگریهای طبقه اقوی و دفاع از حقوق پایمال شدهٔ هم جنسان خویش اکتفا نموده است، اگر هم از این راه خارج شده و مانند قصیدهٔ چرخ خیاطی[1] به ملامت و تحقیر هم میهنان پرداخته است بی‌درنگ به اشتباه خود پی برده می‌گوید: « ژاله شب نزدیک شد، برخیز و فکر وسمه باش».

ناگفته نگذارم که مادرم از السنهٔ خارجی فقط با زبان عربی آشنا بود و شاید بی‌اطلاعی از ادبیات اروپائی موجب گردیده است که او وارد این گونه افکار نشود. معهذا از همین مقدار شعری که از وی باقی مانده پیداست که اگر وارد آن مرحله می‌شد آثار مهمی از وی باقی می‌ماند. گفتگوهای او با شانه، فرگیسو، سماور، مخصوصاً آینه، یعنی چیزهائی که در دسترس داشته نشان می‌دهد که قدرت تخیل او قوی است و اگر دیوان خود را معدوم نمی‌کرد حتی تمام قصایدش به دست می‌آمد ما بهتر می توانستیم به توانائی طبع و نیروی اندیشهٔ او پی‌برده و در این مورد قضاوت کنیم.

او مدعی بود که از جمیع صنوف شعری تنها به غزل انس می‌ورزید. قصیده گوئی را دوست نمی‌داشت و برای مثنوی هم موضوعی به خاطرش نمی‌گذشته است، و چون غزلهایش بر اثر ممارست با آثار شیخ و خواجه به وجود آمده و از انگیزهٔ عشقی تهی بود، لاجرم نمکی، نداشت بهتر آن که به آتش سپرده شود. ازین گذشته، عشق بازی با محبوب

۱- چرخ سینگر در ایران از زمانی که بنده به یاد دارم «زینگر» خوانده می‌شد و می‌شود، به همین جهت بنده نیز از نوشتهٔ مادرم و گفتهٔ عامه عدول نکرده آن را زینگر خوانده است.

خیالی و معشوق موهوم میدانی برای تهمت بستن به او باز می‌کرد و ناروا گوئی آغاز می‌شد. اما چنان که می‌بینیم زبان او حتی در یگانه غزلی که از وی باقی مانده زبان قصیده است و به سبک خراسانی سخن می‌گوید، سبکی که گاه از سنگینی به زبان ناصرخسرو می‌ماند و زمانی از لطافت با قصاید فرخی مشابه می‌گردد.

مهمترین مسأله‌ای که فکر او را به خود مشغول داشته، تقریباً در جمیع اشعارش به وضوح دیده می‌شود، عقب ماندگی زنان و آرزوی ترقی آنان است. وی در رفع گرفتاری هم جنسان و به قصد تعدیل حکومت مطلقهٔ مردان و بالاخره دفاع از حق زن با گستاخی عجیبی سخن می‌راند و به جرأت می‌توان او را نخستین و شاید یگانه مدافع حقوق زن در ایران دانست.

او حتی در زمانی که از غمها وناکامیها و رنجهای خود سخن می‌گوید از اندیشه به زنان دیگر باز نمی‌ماند. گوئی قیافهٔ آنان هرگز از برابر چشمان او دور نمی‌شود و به قول خودش روی اشک آلود زن را در آئینهٔ خیال خود مشاهده کرده و ناله‌ها و ندبه‌های خویش را«نغمه‌ای از روح زن برخاسته» می‌داند. یعنی در میان سیل بلیات، خود را تنها نمی‌بیند، بلکه جمیع نسوان کشور را در رنج‌های خویش سهیم و شریک مشاهده می‌کند. از این رو فریاد بر کشیده می‌گوید:

دردا که درین بوم ظلمناک زن را نه پناهی نه داوری است

در این مورد است که سخن وی اوج می‌گیرد و چشمه لطیف اندیشه‌اش به دریائی خروشنده مبدل می‌شود، با خشونت حمله می‌کند، بی‌تحاشی می‌کوبد و پیش می‌رود. حتی بر اصول ثابت اخلاقی و ستنهای محترم اجداد خویش می‌تازد و جمع قیود شرعی و عرفی را محکوم می‌کند، نه از نظر اصل موضوع اما از آن جهت که آن قیدها مختص طبقه زنان است و مردان از رعایت آنها در امانند.

مردان به خدا و پیغمبر ایمان دارند اما نه فرمان خدا را می‌برند و نه دستور فرستادهٔاو را رعایت می‌کنند.

مرحوم ژاله در همین موضوع با اشارت به آیـهٔ «ولن تسـتطیعوا... صفحهٔ ۶۱» صریحاً اجازه تعدد زوجات را تعلیق بر امر محال دانسته، مدعی است که هیچ مردی نمی‌تواند بین هم بستران خـود عـدالت را رعایت نماید و همسر کهنسال پیشین خود را بـا زن جـوان نـورسیده خویش به یک چشم ببیند و هر دو را یکسان مورد تفقد و نوازش قرار دهد.

علاقهٔ ژاله به همنوعان خویش و تأثر به افراطـی کـه از مشـاهدهٔ بی‌عدالتی‌های مردان بر او مستولی می‌شود به درجه‌ای قوی و مستدام است که هیچ مطلب و موضوعی نمی‌تواند او را از توجه به طبقهٔ نسوان منصرف سازد.

گـــفتگو از زیســـتن کـــردم، ولی
فـــرق دارد زیســـتن بـــا زیسـتن

جان خواهر، اخـتلافی بس بـزرگ
بود و هست از زیسـتن تـا زیسـتن

مـــر زنـان را بـهر عشـرتهای مـرد
هـــیچ حـــقی نـــیست الا زیسـتن

سگ صفت با زشت و زیبا سـاختن
گـــربه‌وش بـا پـیرو بـرنا سـاختن

زیســـتن بـــا قـــیدها بـــا شـرطها
قصه کوته با دو صد «هـا» زیسـتن

ای ذخـــیرهٔ کـــامرانـی هـای مـرد
چـــند بـــاید بـــرده آسـا زیسـتن

تن فـروشی بـاشد ایـن یـا ازدواج
جان سپاری باشد ایـن یـا زیسـتن

او از مشاهدهٔ عقب‌ماندگی و خضوع و تسلیم و عدم تحرک جنس لطیف چنان از خود به در می‌شود که بی‌رحمانه به آنان می‌تازد و تازیانهٔ سرزنش و ناسزا را بر پیکر نرمشان می‌نوازد. آنان را «روبسته، دست بسته، زبان بسته، بسته چشم» می‌خواند، معهذا معتقد است که «در دیار ما هم ار زن جمع گردد فرد نیست»، سپس متوجه علت اصلی گشته می‌گوید «لیک ضعف روح و نقص فکر و فقد اعتماد» وی را به روزی افکنده است که سالها باید همین طور که هست زیر دست و بیچاره باقی بماند.با این‌حال او مقام زن را بسی والاتر و برتر از مقام مرد می‌پندارد و مصراً عقیده دارد که «مرد گشتن کار سهل و زن شدن کاری شگرف» است و اگر هم خیلی جانب مردان را رعایت کند آنها را برابر می‌خواند «از تو گر برتر نباشد جنس زن، مانند توست.»

او اطمینان کامل به ترقی و تعالی زنان دارد، مخصوصاً به پیشرفت دختران کشور امید فراوان بسته، آینده را در دست آنان می‌بیند و با نوعی از الهام و پیشگوئی ایشان را مخاطب ساخته می‌گوید:

نور چشما، دخترا! آینده اندر دست توست

قدر نعمت را بدان ای گوهر یکتای من

تصور مکن که روبند و چادر سّد راه ترقی تو است، من خود از دامان همین چادر سیاه نعرهٔ آزادی را برداشتم.

اما با فکری پیش‌بین، احساس می‌کند که آزادی زن پس از صدها سال گرفتاری، همچنین برخورداری او از نعمات آزادی بعد از قرنها ناکامی و بی‌مرادی، ممکن است موجب افراطها، زیاده طلبیها و تندرویهای ناشایسته گردد، لهذا وی را با صفای کامل اندرز می‌دهد:

پاکدامان باش و ز آزادی به جز عزت مخواه

راه تاریکان مرو، ای زهرهٔ زهرای من

شاید ژاله تنها زنی باشد که ضعف روحی و احتیاج مادی نسوان را به خوبی احساس کرده و دریافته است که تا هم جنسان او استقلال مالی

نداشته باشند ونتوانند نان خود را شخصاً فراهم سازند باید تابع مردان مقتدر باشند. یا به قول خودش:

تا ما ضعیف و نان خور مردیم و گوشه‌جوی

راهی به جز اطاعت مرد قدیر نیست

صراحت بیانش در بدگوئی به شوهر، عیبجوئی از زن، گله از پدر، از مادر و تاختن به دختر عمی که نسبت به وی ظنین شده بود، حیرت‌آور است. حتی از بیان اینکه مستخدمه‌اش در صدد انحراف او بر آمده یا همسایه‌اش مایل به رابطهٔ نامشروع با وی شده ابا ندارد و بر آنها پرده نمی‌پوشد.

آری پرده نمی‌پوشد، زیرا که مرتکب خطائی نمی‌شود. با جوابی سکوت بخش به مستخدم نادان خود می‌فهماند که اگر هم دیگران ناپاک باشند«کجپوئی ظریفان، پروانهٔ کژی نیست» و اگر شهری پر جعل شد من نمی‌توانم سرگین بشوم.

و نیز به مردی که ظاهراً ترک زبان بوده و خود را شاعر هم می‌پنداشته پاسخی دندان شکن و خرد کننده داده به اصطلاح آب پاکی را روی دستش می‌ریزد.

ژاله اگر اشتباه نکنم در ساختن این گونه اشعار تعمد داشته و می‌خواسته بگوید اگر مرد حق دارد پلیدترین افکار و ناشایسته‌ترین اعمال خود را در شعر بگنجاند، چرا زن حق نداشته باشد برخی از وقایع زندگانی خود را منظوم سازد.

اگر مرد می‌تواند از عشق حتی عشقهای شرم‌آور و محبتهای رنگ آلود خویش سخن بگوید، چرا زن از اعتراف به عشقی طبیعی، مخصوصاً عاری از آلایش ممنوع باشد.

وی نه تنها در این موارد از حقوق زنان دفاع می‌کند بلکه در آن راهی هم که عفت ذاتی و غرور زن قدم نمی‌نهد بی‌پروا گام گذاشته

واعلام می‌کند:

زن هم آخر چون تو،ای ز انصاف دور
خواهشی دارد که گاهش رهزن است
چون تو، اوهم پوستی بر گوشتی است
نه تنش از روی و دل از آهن است

دو طرف معامله هر دو خطا کرده‌اند، هر دو مرتکب گناه شده‌اند: یکی زانی است دیگری زانیه، «لیک این مأخوذ و آن ناجی چراست.»

در میان زنان شاعر فارسی، فقط یک نفر را می‌شناسم که بر اهواء و امیال خود پرده نمی‌کشد و او مهری ندیمهٔ گوهر شاد (بانی مسجد گوهر شاد مشهد) همسر حکیم عبدالعزیز، طبیب مخصوص شاه و ملکه بود. اما تفاوت بیّنی بین او و ژاله موجود است، چه شکوای او مبتنی بر ناکامی جسمی بود و فریاد این از نامرادی روحی. او از نداشتن گله می‌کرد و این از داشتن.

با موشکافی خاصی، از صفات جسمی و روحی مردانی که می‌توانند دل از زنان بربایند سخن می‌گوید. ضمناً تمنیات روحانی و خواهشهای نفسانی زن را نیز به خوبی تجزیه و تحلیل می‌کند.

وی معتقد است که مرد «سرخ و سفید و فربه و کوتاه و زردمو» در خور عشق نیست و نیز مردی که دارای «صوت ضعیف و دست ظریف و تن لطیف» باشد مرد نیست، چه این صفات خاص زن است نه شایستهٔ مرد. بالاخره می‌گوید «مرد آن بودکه شهم و دلیرست و زن شکن» و در حقیمت به شوهر خود، یعنی پدر من اشاره می‌کند.

شاید تنها نقطهٔ ضعف این شاعر کم نظیر، حب ذات وخودستائی و غرور است و این غرور گاهی چنان اوج می‌گیرد که «فکر من مافوق عصر و عصر من مادون عقل» می‌گوید و غالباً به ستایش جمال و کمال و تقوای خویش می‌پردازد. اما گاهی نیز به خود می‌آید و خویشتن را از

نازش به عفت هم سرزنش می‌کند. پاکدامنی را وظیفه می‌شمرد نه هنر و می‌گوید: عفت آن است که در دل باشد نه در دهان و تو ای زن «عفت افزون‌دار و دعوی کم» که تقوای جنس ما سبکبال است تا ترا غافل دید از راه به در می‌شود. ضمناً عفتی را که مبتنی بر ترس باشد دارای ارزش نمی‌داند، زیرا که:

عفتی کز ترس برخیزد سرافرازی نـدارد

بی‌بی از بی‌چادری البته در منزل نشیند

هنوز بر بنده روشن نیست که مرحوم مادرم غیر از نهصدوهفده بیتی که در همین دیوان فعلی چاپ شده، آثار دیگری هم داشته و آنها را نیز مانند مجموعهٔ غزلیاتش طعمه آتش ساخته یا خیر؟

از دشواریهای کار بنده در تصحیح این دیوان، صرف نظر از کلماتی که به مرور زمان مرکبشان ریخته و نقشی ناچیز از آنها باقی‌مانده، این بود که وی در شاعری نیز مثل کارهای دیگر از قبیل خیاطی، گلدوزی و غیره وسواس داشت و برای بسیاری از اشعار خـود نسـخه بـدل‌هائی ترتیب می‌نمود. برخی از ابیات را به چندین صورت در می‌آورد، بدون آنکه هیچ یک را برتری و رجحان بخشد و انـتخاب نـماید، گـوئی در ترجیح شکلی بر اشکال دیگر هم دچار تردید بوده است. در نتیجه، بنده نیز اشعار وی را گاه به یک صـورت و زمـانی بـه صـورت دیگـر بـه خواستاران وناشران مجلات و کتب می‌دادم زیرا که برخی از آنها چنان که در حواشی دیوان هم می‌بینیم به راستی چنان خوب و استادانه ساخته شده که ترجیح یکی از آنها بر دیگری دشوار بود.

اسامی و عناوین قطعات وقصاید و معانی لغـات، مـخلوق ذوق و استنباط بنده از مفهوم آنها بوده است نه از مرحوم ژاله. سه شعر مندرج در پایان دیوان نیز از نویسنده است که به یاد ورثای مادر ساخته است.

ژاله به جمیع فنون سخنوری احاطه داشته و هرگز دچار لغزش ادبی

نشده است. فقط عدول او از مقررات شعری، بی‌اعتنائی به تکرار قافیه است و بس، زیرا که نمی‌خواهد موضوع و معنی را فدای لفظ کند.

مقدمه بسیار طولانی شده و هنوز حق شاعر ادا نشده، با این حال بهتر آن که خوانندگان گرامی به متن دیوان مراجعه و شخصاً قضاوت فرمایند.

این مقدمه را با تصور اینکه «اهل خانه بهتر داند که در خانه چیست» هنگامی که در بیمارستان آماده برای عمل جراحی می‌شدم با شتاب تهیه کردم تا اگر راه دیار آخرت پیش‌گیرم دیوان مادرم از معرفی بنده خالی نماند.

اکنون میدان قلمزنی را به خامهٔ توانا واندیشهٔ سبک سیر شاعر دانشمند و نویسندهٔ زبردست، سرور ارجمندم جناب آقای جمشید امیربختیار واگذاشته به سخن خود خاتمه می‌دهم، اما دریغ است که خامه را بر زمین نهم و تکلیف اخلاقی خود را ادا ننمایم.

راست است که مادرم بانویی دانشمند و شاعری قوی‌مایه بود، از چند سال پیش هم پاره‌ای از آثارش در مجلات و کتب درج می‌شد و شعر دوستان آنها را با حسن قبول مطالعه می‌نمودند، ولی مایهٔ اصلی شهرت مرحوم ژاله، عنایت بی‌دریغ ادیب نجیب، نویسنده و سخنور محبوب، دوست بسیار عزیزم آقای حبیب یغمائی است که آثار وی را با تحسین و تمجید در مجلهٔ وزین «یغما» منتشر و به صورتی مؤثر به ادبا و سخن شناسان معرفی می‌فرمود.

با سپاسگزاری از مراحم آقای یغمائی سلامت و توفیق مستمر آن خدمتگزار بزرگ دانش و ادب را از درگاه الهی استدعا می‌کند.

توکل بدوی است و توفیق از اوی

حسین پژمان بختیاری

۵ دیماه ۱۳۴۵

مقدمه به قلم آقای جمشید امیربختیاری

میهن گرامی و وطن عزیز ما ایران که سرزمین گل و بلبل لقب یافته و مهد شعر وادب و فلسفه و عرفان به شمار می‌رود، قرنهاست عرصهٔ ظهور نوابغ بزرگ و مغزهای متفکر و سخنورانی زبردست و شاعرانی آسمانی بوده است.

ادبیات وسیع و دل‌انگیز ما قرنهاست جهان را در زیر سلطه و نفوذ جهانگیر خود گرفته و با تسخیر دل و جان آدمیان بر ارواح و عقول اولاد آدم حکومت می‌کند.

در آسمان صاف و شفاف و پر ستارهٔ ادب ایران شموس فروزان واقمار تابانی نورافشانی و شعشه پاشی کرده‌اند که ربع مسکون را تابناک و دیده و دل جهانی را خیره نموده‌اند.

نغمات شورانگیز و آوای دلاویزی که از حنجرهٔ هزار دستانهای نغمه‌گر بوستانهای شعر وادب این مرز و بوم برخاسته، قرنهاست سامعهٔ جوامع بشری را نوازش داده و روح و روان ابناء زمان را به اهتزاز در آورده است.

روایح جانفزای گلستانهای بویا و ازهار و ریاحین معطر نظم و نثر این بوم و بر، مشام پیر و جوان و خرد وکلان را در تمامی اعصار و قرون

عطرآگین ساخته است.

زخمه‌های دلنوازی که از ساز خوش الحان طبع دستان‌گران این سرزمین ترنم آهنگ ابدیت کرده تارهای دلهای حساس صاحبدلان زیبائی پسند را به ارتعاش در آورده تسلی بخش قلوب و تسکین ده آلام، ممد حیات و مفرح ذات اهل دل است.

آب و خاکی که بر اوراق زرین تاریخ ادبیاتش نامهای بلند و جاودانی سخنوران بزرگی چون سعدی و حافظ و فردوسی و نظامی نقش بسته که دنیائی یک دل و یک زبان آنها را می‌ستایند، کشوری که امثال ناصرخسرو و فرخی و منوچهری و مسعود سعد در زیر گنبد نیلی‌فام آسمان پرستاره‌اش نشوونما یافته و نغمه سر داده‌اند، یقیناً مستغنی از توصیف من خواهد بود.

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

آری این کشور شاعر خیز، این مرز ادب‌پرور همان گونه که نوابغی از جنس ذکور و طبقه مردان به جامعهٔ بشریت تحویل داده است، زنان و طایفه نسوان را نیز بی‌نصیب و محروم نگذارده واز صنف اناث هم گاه‌گاه سخن پردازانی چیره‌دست تجلی نموده‌اند که موجب افتخار و مباهات کشور کهن سال ایران و رونق و رواج بازار ادب گردیده و در عالم سخن مکانتی عظیم و مقامی شگرف یافته‌اند.

پاره‌ای از زنان شاعره، موهبت طبع خداداد را با رقت تخیل و عواطف و دقت اندیشه و احساس در هم آمیخته، از فصاحت کلام و بلاغت سخن مدد گرفته بالنتیجه آثار دلنشینی از خویش به یادگار نهاده و نام نامی خود را در تاریخ ادبیات این مرز و بوم مخلد ساخته‌اند.

کیست که نام رابعه بنت کعب قزداری شاعرهٔ فصیح شیرین زبان را نشنیده و در برابر زاده‌های زیبای طبع شیوای او زبان به ستایش نگشوده باشد.

اشعار مهستی گنجوی شاعره نامدار قرن ششم هجری، زبانزد خاص و عام و مورد تحسین و تمجید جمیع سخن‌شناسان قرار گرفته است. سخنان مهری یا مهرالنساء با آن شوخ طبعی و شیرین زبانی روح و جانی خاص دارد و عذوبت کلام آن سخن‌پرداز دستان‌ساز مطبوع طبع و مقبول خاطر ارباب ذوق افتاده است.

پردور نرویم، پروین اعتصامی شاعرهٔ معروف معاصر، یکی از چهره‌های درخشان شعر این سرزمین به شمار می‌رود. قدرت او در آوردن مضمونهای بلند و پروردن حکایات و امثلهٔ زیبا و رسای اخلاقی و اجتماعی حس احترام هنرشناسان را نسبت بدو برانگیخته است.

با همهٔ این سوابق به تازگی شاعره‌ای در عالم ادب ظهور کرده یا بهتر بگوئیم به همت فرزند ارجمندش به اهل ذوق و معرفت معرفی گردیده است که علاوه بر حس تحسین و احترام حس اعجاب و شگفتی کافهٔ سخن‌شناسان را به خویشتن جلب نموده است.

سالها بود جسته گریخته ابیاتی نغز ودلکش در حد اعلای فصاحت وانسجام از شاعر گرانمایه و سخنور شیرین زبان معاصر، حسین‌پژمان بختیاری که علاوه بر پیوند قرابت، بامنش عنایتی مالاکلام و بر وی‌ام اعتقادی تمام است، می‌شنیدم که به مادر والاگهرش منسوب می‌داشت و مرا هر بار بیش از پیش شیفته و فریفتهٔ سلاست گفتار و بلاغت اشعار آن بانوی فاضلهٔ خوش قریحه می‌ساخت.

آنچه پژمان با آن خلق وخوی ملکوتی و تواضع و فروتنی جبلّی از مادر با ذوق خویش بر دوستان فرو می‌خواند، اکثراً به صورت ابیاتی پراکنده وابتر بود و در پاسخ تمنای شیفتگان و عطش تشنگان آن آثار

گرانبها چنین حکایت می‌نمود که مادرم از شعر و شاعری بیزار بود واز در آمدن به جرگهٔ سخنوران و آراسته شدن به کسوت سخنوری امتناع داشت. او همواره از اینکه شعری از خویشتن عرضه کند یا قصیده و قطعه‌ای را از آن خود داند، سخت اعراض و احتراز می‌نمود و در قبال اینکه او را شاعر دانند یا شعری را بدو منسوب دارند بر کتمان و تحاشی می‌افزود. پژمان می‌گفت: مادرم قصاید غرّا و اشعار شیوای خویش را با اصرار و ابرامی زائد بر حد معقول و زیاده بر موازین شکسته نفسی و خفض جناح مکتوم و پنهان می‌داشت و خویشتن را بالمره از وادی شعر و ادب عاری و بر کنار می‌پنداشت و تا آن جا درین رویه مبالغه و غلو می‌کرد و درین طریقه حساسیت نشان می‌داد که مجموعهٔ آثار و دیوان اشعار خود را ستمگرانه به آب فنا شست و به آتش زوال سوخت. باالنتیجه، ذخیرهٔ گرانباری را که در خلال عمری پر افتخار از بحر ذخار طبع سرشار و سرچشمهٔ فیاض و جوشان قریحهٔ تابناک بانوئی اندیشمند و حساس و زنی نازک خیال و سخن آفرین تراوش کرده و بایستی روزگاران دراز زیب و طراز صحیفهٔ ادب باشد و در تمامی قرون و اعصار بر تارک ادبیات این مرز و بوم خورشیدآسا درخشیدن گیرد، بیخودانه و شاید از روی احساسات ظریف و پرشور و تخیلات رقیق و لطیف زنانه،نابودّ و معدوم نمود و به دست فراموشی و امحاء سپرد.

افسوس که این بانوی فاضله دانسته یا ندانسته ظلم‌گرانی نسبت به عالم شعر و ادب مرتکب گردیده و به سهو یا به عمد بیداد آشکارائی بر صنف و طبقهٔ خویش، که بانوان ایران بل نسوان جهان باشند، رواداشته است و طرفه اینکه خود با صراحت تام بدین معصیت کبیره اذعان و اعتراف نموده و گفته است:

دیوان خویشتن را به آتش دهم به عمداً

زان پیشتر که افتد آتش به دفتر از من

من دور از هر گونه تعصب وحمایت و مجرد از هر نوع حمیت و عرق خویشاوندی و پیوند، با کمال صراحت میگویم آنچه خوبان همه دارند این شاعرهٔ گمنام که سرآمد زنان شعر گوی فارسی زبان است، به تنهائی دارد؛ و اگر با دیدهٔ انصاف و تحقیق بنگریم، نحوهٔ اندیشه و طرز سخن و چگونگی تکلم و صداقت و صراحت شعری او مطلق شباهتی به سخن زنان و شعر زنانه ندارد، بلکه می‌توان گفت از هر مردی مردانه‌تر سخن گفته و با آنچنان استواری و قدرتی آغاز سخن کرده است که غالب زنان شاعرهٔ زبان فارسی بلکه اگر حمل بر مبالغه نشود اکثر سخنوران مرد را در نیمه راه گذاشته، در گذشته است. درین اواخر، پس از آنکه قطعات و قصاید دلپذیری ازین سخنور بلند پایه در مجلهٔ یغماانتشار یافت، من خود به چشم خویش می‌دیدم اکثر سخن شناسان با قیافه‌هائی که علایم شک و تردید و امارت تحسین و تعجب از چین و چروک و نقوش و خطوط چهرشان نمودار بود به این آثار گرانبها می‌نگریستند و ضمن تحقیق و تفحص از چگونگی سرگذشت این بانوی ارجمند نمی‌توانستند مراتب شگفتی خود را از حقیقت لایحی که یکباره مقابل چشم آنان تجلی کرده بود مخفی و پنهان دارند. به زعم من حق داشتند، زیرا سخنانی بدان بلندی ورشاقت، مضامینی بدان دلپسندی و بکارت، کلامی چنان استوار و منسجم، فصاحتی انسان چشم‌گیر و جالب اززن گمنامی که هرگز نامی از او نشنیده و نشانی از وی ندیده بودند، اگر غیرقابل باور نبود لااقل مستبعد مینمود.

شاعرهٔ مورد بحث ما، بانو عالمتاج قائم مقامی متخلص به ژاله است که در اسفند ۱۲۶۲ ولادت و در مهر ماه ۱۳۲۶ شمسی در تهران دارفانی را وداع گفته است.

بانو عالمتاج، فرزند میرزافتح‌الله بن میرزا علی بن قائم مقام ثانی فراهانی، سیاستمدار و صدراعظم لایق و توانای محمد شاه قاجار و

شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایران است که به عقیدهٔ قاطبهٔ فضلا و دانشمندان، پس از افصح المتکلمین شیخ اجل سعدی شیرازی هیچ کس نثر فارسی را بهتر و شیواتر از او ننوشته و در این فن سر آمد اقران و یگانهٔ دوران بوده است. این بانوی فاضله با دوپشت فاصله به قائم مقام ثانی می‌رسد و نتیجهٔ آن مرد ادیب و دبیر دانشمند بشمار می‌رود، بدیهی است که این ذوق و قریحهٔ شاداب را از نیای بزرگوار خود وراثتاً به ارث برده و عجب نباشد که از دل چنان صدفی چنین گوهر آبداری بر آید و آن درخت‌کشن این نهال بارور را بزاید.

قصائد و قطعات، چامه‌ها و چکامه‌هائی که از این شاعرهٔ زبردست بازمانده در نهایت فصاحت و بلاغت و کمال لطافت و ظرافت است.

"ژاله" بر اندام عالی‌ترین مضامین، بکرترین مفاهیم و عمیقترین موضوعات شعری، زیباترین لباس و موزونترین جامه‌ها را پوشانیده و عرایس ابکار طبع موزون خویش را با رعنائی و طنازی تمام به جلوه و خرام در آورده است، کلامش با الفاظ و عبارات فخیم و فاخر آراسته و شعرش از هر گونه حشو و زوائدی پیراسته است.

عالمتاج حساسترین مطالب و موضوعات عشقی و اجتماعی و گاهی فلسفی و عرفانی را در قالبی فصیح و سلیس پرورانده و سیلابهٔ روح و روان آزرده و رنجورراگاه با کنایه و استعاره و گاه با صراحت و بی‌پروائی، آنگونه که باید و شاید بر ورق رانده است:

زیستن با جان حیوانی سرشت
چیست دانی، همچو حیوان زیستن
در جهان زن، نشاط زندگی
نیست جز با عشق جانان زیستن
یا به پای دوست، گریان سوختن
یا به دست عشق، خندان زیستن

عشق، ای دلمرده، آب زندگی است
گر بخواهی زیستن هان زیستن
پس حیات من غم آگین دفتری است
داستانش مرگ و عنوان، زیستن

"ژاله" مضایق و مشکلات زندگی و مباحث و مسائل حکمی و اخلاقی را مانند حکیمی روشن روان و معلمی نکته دان تجزیه و تحلیل می‌نماید، سایه روشنهای حیات اجتماعی را با خامه‌ای موشکاف از هم می‌شکافد و زوایای تاریک و مجهول روان آدمی بویژه زنان را کنجکاوانه کشف و تشریح می‌کند!

عالمتاج قائم مقامی در سال ۱۳۱۷ هجری قمری در حبالهٔ نکاح و عقد زوجیت علیمرادخان میر پنج یکی از محترمین بختیاری، دائی شادروان حاج علیقلی‌خان سردار اسعد قائد مشروطیت ایران در آمده و از آن هنگام است که شکوه و نالهٔ او از عدم تجانس و سنخیت زنی روشن فکر و ناز پرورد با مردی خشن و سلحشور که بنا به سیرت آن روز مردان، زن را ضعیفه‌ای ناتوان و زندانی پای در بند، عاجزی که صرفاً آلت اطفاء غرائز شهوی شوی و مأمور فرمانبرداری برای تهیه موجبات رفاه و آسایش و عیش و کامرانی و احیاناً زادن و پرودن کودکان او باشد، می‌نگریستند برخاست و عدم رضایت ناشیه از همین وصلت ناهنجار در درازنای عمر چاشنی و طعم مطبوع و دلنشینی به پاره‌ای از آثار و چکامه‌های غم‌آلود و مؤثر شاعرهٔ زبردست ما بخشوده است.

"ژاله" طی قطعات و قصائد متعددی از خشونت و سختگیری و سلطه و بدخوئی شوهر فریاد برآورده واز درشتی و درشتخوئی و زمختی او و تذکار این حقیقت که شوی پیکارجوی او هیچ گاه نمی‌تواند رقت عواطف و سلامت ذوق و حساسیت روح لطیف وی را درک کند و زن

حساس و عطوف و نازکدلی را به منزلهٔ وسیله وابزاری برای خوش گذارنی و تن‌آسائی خویشتن تلقی می‌نموده است، رنج می‌برده و خون دل می‌خورده و ناله بر می‌آورده است.

طرز سخن وسلیقهٔ شعری ژاله پیروی سبک اصیل مطنطن و با شکوه خراسانی است که در حقیقت شالودهٔ قویم و بنیان زرّین کاخ مشیدشعر فارسی است. زبان عالمتاج زبان قصیده به تمام معنی کلمه است و او یکی از پیروان قوی مایه اساتید بزرگ این سبک به شمار می‌رود!

"ژاله" در فن شعر، شدیداً تحت تأثیر ناصر خسرو علوی و مسعود سعد سلمان دو تن از استادان مسلم قصیده و صاحبان مکتب سخنوری قرون مشعشع ادبی ایران است. او به قدری خوب از عهدهٔ تقلید از این دو سخنگوی پرمایه و بلند پایه بر آمده است که اگر ندانیم قطعه یا قصیده‌ای را که می‌شنویم از آن کیست، یقیناً از نظر وسعت اندیشه و طنطنه و فخامت سخن نمی‌توانیم شعر "ژاله" را از سخنان بلند آن دوسخنور فحل تمیز و تشخیص دهیم.

"ژاله" وقتی در یک موضوع اخلاقی یا اجتماعی یا احیاناً فلسفی طبع آزمائی می‌نماید، گوئی ناصرخسرو علوی از ماوراء قرون دهان گشوده و سخن بر زبان او می‌نهد!

زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته
راحتی با رنج و شوری با ملال آمیخته

نیش و نوشش، جمله در کین و حسد بگداخته
زرّ و مالش، جمله با وزر و وبال آمیخته

اصل امکان چیست، وین انسان کبر اندوز کیست؟
قصه‌ای از هر طرف با صد سؤال آمیخته

آن بلند اختر سپهر و، این تبه گوهر زمین
هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته

هـــر یقینش بـــا هـــزاران ریب و شک در ســـاخته
هـــــر دلیـــلش بـــا هـــزاران احـــتمال آمـــیخته
مـرگ دانـی چـیست؟ درسـی بـا هـراس آمـوخته
یـــا سکـــوتی جـــاودان بـــا قـیل و قـال آمـیخته
نـــعمت عـــقبی، خـــیالی از خـــیال انـــدوخته
عـــــزت دنـــــیا، طـــلوعی بـــا زوال آمـــیخته
کـــج نـــوا تـــر مـرد از زن، بـی وفـاتر زن ز مـرد
ایـــن بـــد آن بـــدتر، و بـال انـدر و بـال آمـیخته
الغـــرض، گـــرنقش هســـتی را نکـــوبیند کســـی
یک جهان زشـتی است بـا قـدری جـمال آمـیخته

و هنگامی که از مصاعب و سختیهای زندگی و عدم تجانس شوهر و درماندن روح بلندپرواز خویش در قفس تنگ و تاریک خانه و آزردگی خاطر از حسادت همگنان و بی‌وفائی و جفای اقارب و دوستان ناله و ندبه سر می‌دهد، گوئی مسعود سعد است که از تـنگنای زنـدان نـای و مندیش از جور بیگانه و خویش زاری می‌کند ومی‌نالد.

فرزند ارجمندش، پژمان، حکایت می‌کند که مادرم از انواع صنوف شعر به غزل و غزل‌سرایان انس و الفتی مالاکلام داشت و به پادشاه سخن وخداوند غزل شیخ بزرگوار سعدی شیرازی عشق وارادت می‌ورزید و بالغ بر نیمی از غزلیات شیخ و دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را از بر می‌خواند و همیشه دفتری و دیوانی از غـزل در دست مطالعه داشت و به عکس به قصیده مطلقاً میل و رغبتی نشان نمی‌داد و با قصیده سرایان توجه و عنایتی نداشت. هیچ گاه ندیدم قصیده‌ای بخواند یا دیوان قصیده سرائی رااز نظر بگذراند. او در حالی کـه از شـنیدن یـا خواندن غزلی از شیخ یا خواجه حظ و لذتی وافر می‌برد و سـخت بـه هیجان می‌آمد، در حالی که همیشه به طور خفی یا جلی به ترنم غزلی

می‌پرداخت و با بدایع و طیبات نردعشق می‌باخت با قصیده و قصیده سرایان میانهٔ گرمی نداشت و شعر غیر عاطفی و غیر احساسی را که نه از نوع غزل باشد در ردیف سخنان بی‌روح و مصنوع می‌پنداشت.

شگفت آنکه طبع وقادش دانسته یا ندانسته، خود آگاهانه یا ناخود آگاهانه به قصیده سرائی گرائید و سبک فخیم و غرای خراسانی شیوهٔ شعری او گردید، به زبان و آهنگ ناصرخسرو شعر گفت و مسعودوار دُرّ نظم سُفت.

در نهصدوهفده شعری که سروده، بیش از یک غزل شش هفت بیتی، غزلی از او باز نمانده و جز قصیده آنهم با آن جزالت و استحکام، خامه بر نامه نرانده است.

اینک که مجموعهٔ کوچک، ولی پرمایه و ارجمند او به کوشش فرزند با ذوق و دلبندش به حلیه طبع آراسته و در دسترس هنرشناسان قرار می‌گیرد وظیفهٔ سخن سنجان و دانشمندان است که از زحمات مشکور حسین پژمان که هر یک از ابیات آن را با صرف وقت و بذل جهد، از پشت وروی ورق پاره‌های محکوک و مغلوط سیاه مشق‌آسا بارمل و اصطرلاب کشف و استخراج نموده و چنین اثر گرانقدری را از دستبرد حادثات روزگار مصون و محفوظ داشته، در کمال امانت در معرض استفاده فضلا و دانش پژوهان گذاشته است، صمیمانه سپاسگزاری نمایند و برای آمرزش و غفران روان آن بانوی فاضله از درگاه خداوند یکتا طلب مغفرت کنند. رحمةالله علیهما رحمةً واسعه.

جمشید امیر بختیاری
دوازدهم اسفند ماه ۱۳۴۵

پیام به زنان آینده

مـــرد اگـــر زن را بـــیازارد بـه عـمداً، مـرد نـیست
کـــا گـــهی بـــی درد را از آه صـــاحب درد نـــیست
در پس هـــر گـرد اگـر گـوئی سـواری جـنگجوست
غـیر طـفلی نـی، سـوار انـدر پس ایـن گـرد نـیست
قســـمت مـــا، زیـــن مســـلمانان ایـــمان نـــاشناس
غـــــیر اشک گـــرم و آه ســـرد و روی زرد نـــیست
قـــید عـــفت، قـید سـنت، قـید شـرع و قـید عـرف
زیـــنت پـــای زن است، ازبـــهر پـــای مـرد نـیست
اجـــــتماعی هست و نـــیروئی زنـــان را در فـــرنگ
در دیـــار مـــا هـم ار زن جـمع گـردد، فـرد نـیست
لیک، ضـــعف روح و نـــقص فکـــر و فـــقد اعـتماد
ساخت موجودی زما، کش بیش از آن در خورد نیست
خـــود تـــو گـــوئی رخت بـــخت و دامـن اقـبال مـا
جـــز بـــه دست کـــولی رمـــال صـــحرا گـردنیست

مـــی‌شوی مــجذوب او، وان گـــرم گـــوئی‌های او
لیک مزدش، راست پرسی، جز نگـاهی سـرد نـیست
در خطوط دست ما رمـزی است، لیک ایـن رمـز را[۱]
آنکـــه یـــارد بـا چـراغ عـلم روشـن کـرد، نـیست
ایـــن قـــدر دانســـته‌ام از رمـــل، کـــاندر کـــار مـا
اعـــــتبار او فـــــزون از کـــعبتین نـــرد نـــیست[۲]
وان نـــجومم نکـته‌ای آمـوخت کت گـویم بـه جـد:
روز کس، روشـــن ز ســـیر اخـــتر شـــبگرد نـیست



طرد خواهـی شـد زاقـلیم وجـود ای زن، از آنک
مـر طـفیلی را نـصیبی غـیر نـفی و طـرد نـیست
زندگی با خورد و خواب آمیخته‌ست ای جان، ولی
پای تا سر زندگی موقوف خواب و خـورد نـیست
دست و پائی، هـمتی، شـوری، قـیامی، کـوششی
شهر هستی، جان من، جز عـرصهٔ نـاورد نـیست[۳]

۱- مرحوم ژاله به کف بینی معتقد بود، ولی آن را علمی ناشکفته می‌دانست و نیز به رمل و دعـا نویسی علاقه می‌ورزید، که در مقدمه به آنها اشاره شده است.

۲- کعبتین بر وزن سرزمین: طاس نرد است که به غلط به فتح تا و به صورت تثنیه خوانند. ضمناً دانسته شود که در قدیم نرد را باسه طاس بازی می‌کردند نه با دو طاس.

۳-بیت زیر هم در آن چکامه و با همان قافیه سروده شده:

ور بـــخوانـــم قـــصهٔ شـــهنامه و گـــرد آفـرید
خـندد و گـوید کـه زن شـایستهٔ ناورد نـیست

آخـــر ای زن، جـــنبشی کـــن تـا بـبیند عـالمی
کانچه ما را هست، هم زان بـیشتر در مـرد نـیست



مـــن ز دنـیا رفـته‌ام، ای نـازنین آیـندگان[1]
رفتگان را جز کتاب و گفته، راه آورد نیست[2]
وانـــچه بـــاقی مـــاند از مـــجموعهٔ اشـــعار مـن
برگ خشکی هست بر شاخ سخن، گر ورد نیست[3]

۱- این بیت نشان می‌دهد که او نمی‌خواسته است در حیات خویش به شاعری مشهور گردد.

۲- راه آورد: ارمغان سفر

۳- ورد معرب گل و از لغت «ورد» فارسی گرفته شده است. چکامه به این بیت ختم می‌شود که رویش خط کشیده، ظاهراً آن را در خور بقا نمی‌دانسته‌است:

سرد باشد شعر مـن، زانـرو کـه طـبعم گـرم نـی
گرم گردد منطق، ار گـوینده را دل، سـرد نـیست

چه می‌شد؟

چـه مـی‌شد آخـر ای مـادر، اگـر شـوهر نـمی‌کردم
گـرفتار بـلا خـود را چـه مـی‌شد گـر نـمی‌کردم
گـر از بـدبختیم افسـانه خـواندی داستان گـوئی
بـه بـدبختی قسـم، کـان قـصه را بـاور نـمی‌کردم
مگـر بـاری گـران بـودیم و مشت اسـتخوان مـا
پـدر را پشت خـم مـی‌کرد، اگـر شـوهر نـمی‌کردم
بر آن گسترده خوان گوئی چه بـودم؟ گـربه‌ای کـوچک
کـه غـیر از لقـمه‌ای نـان خـواهش دیگـر نـمی‌کردم
زر و زیـور فـراوان بـود و زیـر مـنتم امـا
مـن مسکـین تـمنای زر و زیـور نـمی‌کردم
گرم چون «خوش قدم»، مطبخ‌نشین می‌ساختی، بی‌شک[1]
چـو او مـی‌کردم ار خـدمت، از و بـهتر نـمی‌کردم

۱- خوش قدم نام کنیزی سیاه و شاید همان کسی بوده است که در قطعه شعر «وسوسه کنیز» از او یاد می‌شود.

بـه دل مـی‌ریختی زهـرم، بـه سر مـی‌کوفتی کـفشم
اگـر یک تـای کـفشت را بـه سر افسر نـمی‌کردم
گـرفتم آب حـیوان داشت بـر کـف یـار بـی‌چونم
چه مـی‌شد گـر مـن از ایـن بـاده در سـاغر نـمی‌کردم[1]
نگـویم پـیرو مـمسک بـود و آتشـخو، ولی آخـر
بـدان نـابالغی، شـوهر، چـه مـی‌شد گـر نـمی‌کردم
ور ایـن پـایان کـارم بـود، خـوشتر کـان صـباوت را
هـبا در خـدمت اسـتاد دانشـور نـمی‌کردم
مقامات از چه می‌خوانـدم، مـقولات از چـه مـی‌دیدم[2]
چـه مـی‌شد گـر عَـرَض را فـرق از جـوهر نـمی‌کردم
بـیان را و مـعانی را چـه سـود و چـه زیـان بـودی
بـه مـنطق گـر مـعانی را بـیان پـرور نـمی‌کردم[3]



تـو اکـنون بـا پـدر در سـینهٔ خـاکـی و شـوهر هـم
حکـایت کـاش از ایـن افسـانه بـا دفـتر نـمی‌کردم
دلم دریـای خـون است ار نـه در دامـان تـنهائی
شکـایت از پـدر یـا نـاله از مـادر نـمی‌کردم

۱- نسخه:

گـرفتم آب حـیوان بـود کـوی نـازنین شـوهر
چه می‌شد گر من از این چشمه کامی‌تر نمی‌کردم

۲- مقامات بدیع‌الزمان همدانی یا مقامات حریری یا به احتمال ضعیف مقامات حمیدی... مقولات عشر.

۳- به منطق یعنی با منطق، به قدرت منطق.

تو در خاکی و من بر تربتت چون شمع می‌سوزم
وگرنه حمله بر آن مشت خاکستر نمی‌کردم
پدر را و ترا، آوخ، گراندک تجربت بودی
من اکنون ناله از بی مهری اختر نمی‌کردم
و گر از دست بی صبری، وجودم در امان بودی
حکایت نز تو، کز قهر جهانداور نمی‌کردم
بخواب ای نازنین مادر، وزین درد آشنا بگذر
که گر اشکم روان می‌شد، شکایت سر نمی‌کردم

زن و آئینه

من دریـن رنـج آشـنا تـنها و، تـنها آیـنه
با کـه گـویم گـر نگـویم درد دل بـا آیـنه

بـا زبـانم مـن خـموش ایـن جـا و، رو در روی مـن
بـی‌زبان نکـته پـرور هست گـویا آیـنه

هـمدم زن از دل گـهواره تـا دامـان گـور
عشـق و آئـینه‌ست، خـوشا عشـق و خـوشا آیـنه[1]

مـر زن و آئـینه را، گـوئی بـه یکـجا زاده‌انـد
وز صـحیفهٔ آب کـوثر، کـرده حـوا آیـنه

عشق رونق بخش حسن و، حسـن جـان افـزای عشـق
خـوش دمـی کـاین هـر دو را خـوانـد بـه یکـجا آیـنه

اعـتمادی طـرفه دارد زن بـه حسـن خـویش از آنک
مـی‌دهد او را نـویدی شـادی افـزا، آیـنه

۱- خوشا با واو کشیده بر وزن کوشا.

آرزوی بـــــاطنش رنگ حـــقیقت مـــی‌دهد
زشت را ور نــــه، کـــجا گـــفته‌ست زیـبا آیــنه

لیک مــن دانــم کــه دوران جــوانــی گشــته طــی
گـــر نگـــوید، ور بگـــوید، بـــی‌محابا آیــنه

رخت بــر پشت صــبا بســته‌ست حســن روی مــن
بـــا خـــموشی گـــفته ایــن را، آشکــارا آیــنه



ســـخت بــی‌رنگست در آئــینه، نــقش روی مــن
ســـالها راه است پـــنداری، زمـــن تـــا آیــنه

ایـــن جـــبین مــوج دار و، ایــن نگــاه مــرده را
یـــا خـــیالم نـــقشبندی مـــی‌کند یـــا آیــنه

چشــم حســرت بــار مــن بــر اســتمالتهای اوست
ســخت مــی‌گوید ســخن بــا مــن، دریــغا آیــنه

جـــای حــیرت نــیست گــر دل بشکــند آئــینه‌ام
شـــیشه مـــانندست دل، وز ســنگ خــارا، آیــنه



جــنس زن را صــبر از نــان هست و از آئــینه نـیست
گــو نــباشد هــیچ کس، چــون هست بــا مـا آیـنه[۱]

در جـــوانـــی دم زنـــد از کـــامرانــی‌های روز
روز پـــیری، داســـتان گـــوید ز فـــردا، آیــنه

۱- نسخه: گو نباشد همدمی چون هست با ما آینه.

مـــی‌گذارد خـــندهٔ امـــید را بـــا هـــر نگـــاه
بـــر دهـــان پـــیر و، بـــر لبـــهای بـــرنا، آیـــنه
هـــرگزت نـــومید نگـــذارد کـــه بـــا ایـــمای خـــویش
وقت مـــردن هـــم دهـــد زن را تســـلا، آیـــنه
با امیدی جان فزا زین آشنا دنـیا تـرا
می‌فرستد خوش بدان بیگانه دنیا، آینه

تصویر هستی

زنـــدگانی چـیست؟ نـقشی بـا خـیال آمـیخته
راحـتی بـا رنـج و، شـوری بـا مـلال آمـیخته
عیش و نـوشش، جـمله در کـین و حسـد بگـداخـته
زرّ و مـالش، جـمله بـا وزر و وبـال آمـیخته
پـرتو لرزان امـید، ایـن چـراغ زنـدگی
شـعله‌ای زیـباست بـا بـاد مـحال آمـیخته
اصل امکان چـیست، ویـن انسـان کـبر انـدوز کـیست
قـصه‌ای از هـر طـرف بـا صـد سـؤال آمـیخته
آن بـلند اخـتر سـپهر و، ایـن تـبه گـوهر زمـین
هـیچ در هـیچ و، خـیال انـدر خـیال آمـیخته
هـر یـقینش بـا هـزاران ریب و شک در سـاخته
هـر دلیـلش بـا هـزاران احـتمال آمـیخته
مـرگ دانـی چـیست؟ درسـی بـا هـراس آموخته
یـا سکـوتی جـاودان بـا قـیل و قـال آمـیخته

نعمت عقبی، خیالی از خیال اندوخته
عزت دنیا، طلوعی با زوال آمیخته

زن

کیست زن، ای وای، این بازیگر، این بازیچه چیست؟
گوهری بی مایه، با خاک سفال آمیخته
سال عمرش دیر پوی و، شاخ عقلش دیر خیز
حسرت آینده را با نقش حال آمیخته
آتشی سوزنده در اشک فریب افروخته
عفتی با شهوتی بی‌اعتدال آمیخته
صورتی مصنوع از سرخاب و سرمک ساخته[1]
خلقتی مکروه با غنج و دلال آمیخته
زشتخوئی را فرو پوشانده با رنگ جمال
ضعف روحی را به روی احتیال آمیخته[2]

مرد

چیست مرد، این ظاهر بی‌باطن، این هیچ این کلم[3]؟
کاسمان گوئی گلش را با ضلال آمیخته
رایت عزم الرجالش بر فلک افراشته
لیک با حزم النسا عزم الرجال آمیخته
مرد چبود، جز فراهم ساز ناخوش لقمه‌ای
لقمه‌ای با اشک و با خون عیال آمیخته

۱- سرمک: سرمه

۲- روی: یک نوع فلز

۳- کلم: نوعی سبزی

عشــــق آتشـــــناک او در دامـــن بســـتر خـــموش
وصـــلتش بـــا فـــصل ومـــهرش بـــا جـــدال آمـیخته



ازدواج شـــــرعی انـــــدر عـــــهد کـــفر انـــدوز مـــا
چـــیست، مـــی‌دانـــی؟ حـــرامـــی بـا حـلال آمـیخته
شـــــمع ســـــفرهٔ عـــــقد بـــا دست دروغ افـــروخته
نـــــقل بـــــزم ســـــور بـــا زهـــر قـــتال آمـــیخته
ازدواج شـــرعی است ایـــن یـــا زنـــائی شـــرع رنگ
نـــــی غـــلط گـــفتم، نکـــاحی بـــا نکـــال آمـــیخته
آنـــچه مـــن دیـــدم بـــه عـــهد شـــوم شـوهر داری ام
بـــــود خـــــود جـــــمعیتی بـــا اخـــتلال آمـــیخته
کـــــج نـــواتـــر، مـــرد از زن، بـــی‌وفاتر زن ز مـــرد
ایـــــن بـــد آن بـــدتر، وبـــال انـــدر و بـــال آمـــیخته
ور یکی زان هر دو نیک افتاد (کـاین خـود نـادر است)
خـــــاک نـــــاپاکـــــی است بـــا آب زلال آمـــیخته
الغرض گـر نـقش هسـتی را نکـو بـیند کسـی
یک جهان زشتی است با قدری جمال آمیخته

فرق مرد با زن

خواهرم پرسید فرق مرد و زن در چیست، گفتم:
گویمت این قصه را با نکته‌ای سر بسته اما
در دکان آفرینش جنس ما و اوست یکسان
عمر ما طی می‌شود در کیسه‌ای در بسته اما
بر فراز کاخ هستی او به پروازست و ما هم
جنبشی داریم در کنج قفس پر بسته اما
دست قدرت فرش کردست از ازل باغ جنان را
زیر پای مادران، بر روی مادر بسته اما
نا امید از بخت نتوان شد که بس درهای رحمت
پیش روی ماست، تا دامان محشر بسته اما
گر نبازی خویش را ای آشیان گم کرده ای زن
غیر ازین ره نیز باشد راه دیگر، بسته اما
تا برون آید زن از این محبس مرد آفریده
دست و پا باید، که هست ای جان خواهر، بسته اما

عشق و احسان[۱]

۱

زیســـتن بـا جـان حـیوانـی سـرشت
چیست دانـی هـمچو حـیوان زیسـتن
در جـــــهان زن، نشــــاط زنـــدگی
نیست جز بـا عشـق خـندان زیسـتن
پـا بـه پـای دوست، گـریان سـوختن
یـا بـه دست عشـق، خـندان زیسـتن
عشق، ای دل مرده، آب زنـدگی است
گر بـخواهـی زیسـتن، هـان زیسـتن
زنــدگی بـــیعشق شـاید کـرد، لیک
بـــیامـــید عشـــق، نـــتوان زیســـتن

۱- در این قطعه به قدری تصرف شده که انتخاب و ترجیح یکی از آنها بر صورتهای دیگر بسیار دشوار است.

پس حیات من غم آگین دفتری است

داستانش مرگ و، عنوان، زیستن



گر ترا عشق و امید عشق نیست

می‌توان باری به احسان زیستن

فکر بیمار تهی کف داشتن

بهر تیمار یتیمان زیستن

دیده بر ناکامی سختی بران

بستن و آنگه تن آسان زیستن

در خور انسان انسان خوی نیست

گر بخواهی آدمی سان زیستن[1]

ور یکی زین هر سه دولت با تو نیست

چیست دانی حاصل آن زیستن

زاغ‌وش اندر پلیدیهای خلق

زیستن آنگه فراوان زیستن



ای سپهر اندیشه، جای جلوه نیست

در حریمی تنگ میدان زیستن

در سیه چال حرم باید ترا

پابه گل سر در گریبان زیستن

کانچه گفتم بر فرنگستانیان

شاید و باید چو آنان زیستن

۱- این بیت از چهار مصراع (دو بیت) بر گزیده شده است.

بـــاید، آری بـــاید، امـــا فـــرقهاست
در فــــــرنگستان و ایــــران زیســــتن[۱]

۲

گـــــفتگو از زیســـــتن کـــردم، ولی
فـــــرق دارد زیســـتن بـــا زیســـتن
جـــان خـواهـر اخـتلافی بس بـزرگ
بـــود و هست از زیســتن تـا زیسـتن
مـــر زنـــان را بـهر عشرت‌های مـرد
هــــیچ حــقی نــیست الا زیســـتن
سگ صفت بـا زشت و زیـبا سـاختن
گـــربه وش بـــا پــیرو بـرنا زیسـتن
زیســــتن بـــا قـــیدها بـــا شـــرطها
قصه کـوته بـا دو صـد «هـا» زیسـتن
ای ذخــــیرهٔ کـــامرانـــی‌های مـــرد
چــــند بـــاید بـــرده آســـا زیســـتن
تن فروشی باشد ایـن یـا ازدواج
جان سپاری باشد این یا زیستن[۲]

۱- زنان آزاد امروز اختلاف عظیم خود را با زنان اسیر دیروز مقایسه کنند.

۲- قطعه دوم ظاهراً ناتمام مانده است.

فرزند به دنیا نیامده

ای نـــهان در ســـینهٔ مـــن،ای دوم فـــرزند مـن
گر پسـر یـا دخـتری، فـارغ شـو از پـیوند مـن
تـــا نگـــردی بـــهرمند از تـــیره بـختیهای مـام
ســـر مـپیچ ای بـی‌خبر فـرزند مـن از پـند مـن
آن یکـــی آمـد، تـو بـاری از رحـم بـیرون مـیا
بس بـود یک رشـته در زنـدان سـراپـا بـند مـن
با گلی شاداب، خاری خشک لب پیوند سـاخت
شـــاخ پـــیوندش تـــویی،ای بـــینوا فـرزند مـن
دوستت دارم؟ نه دشمن؟ نـه، خـدا را چـون کـنم
بـــا چـه خـرسندی پـذیرد طـبع نـاخرسند مـن
نـــی غـلط گـفتم کـه از جـان دوســتتر دارم تـرا
ور کـــه بگشـــایند بـا شـمشیر بـند از بـند مـن

بـا خـیالت از مـیان خـیل غـم آشـفته‌وار
می‌رساند خـویش را بـر روی مـن لبـخند مـن[۱]

موجب ایـن فکـر و آن انـدیشه‌های تـیره نـقش
من شدم ای بچْه، من من، تا نرم گـردد دنـد مـن[۲]

مـا جـنایت پـیشگان، مسـؤل ایـجاد تـوایـم
ای جهان نادیده طـفل، ای بـی گـنه فـرزند مـن

تا به کی گویم چرا شد، چند شد، چون شد، چه شد
آسـمان را خـنده مـی‌آید بـه چـون و چـند مـن

۱-نسخه: بر لب من می‌رساند خویش را لبخند من

۲- دند: دنده

در مرگ فرزند

بدتر و ناخوش‌تر و جانسوزتر
ماتمی از ماتم دلبند نیست
دختر من، ماتم فرزند را
هیچ هم آیین و همانند نیست
نیمه‌ای از جان و تنم بود و رفت
ارزش آن نیمه چه و چند نیست
دمبدم افروزم و سوزم چو شمع
وانکه به جان آتشم افکند نیست
بر لب شیرین پسرم، ای دریغ
نقش تبسم نه، شکر خند نیست
چونان پنداشته بودم که مرگ
ناصر من، بر تو ظفرمند نیست[1]

۱- ناصر، اسم فرزند اوست.

نـــــیست شــــدی، آوخ در دست او
پــــیشتر از آنکـــه بگـــویند نـــیست
پــند بـه صـبرم چـه دهـی ای رفـیق
آنچه دریــن پــرده ســزد، پـند نـیست
دل بـــه چـــه خــرسند شـود بـعد ازو
کـــانکه بـــدو بـودم خــرسند، نــیست



بـــا خــــود گـفتم کـه ازیــن شـو، مـرا
خوشتر از آن نیست که فـرزند نـیست
بـــر تـــن ازیـن دشـنهٔ پـهلو شکـاف
اکـــنون بـــینم کـــه قـزاکـند نـیست[1]
او هم ازین نکته برنجید و رفت
چار مهی بیش نـخندید و رفت[2]

۱-قزاکند: پارچه‌ای آکنده به پشم و ابریشم که جنگجویان قدیم می‌پوشیدند و تیغ و تیر بر آنان کارگر نمی‌شد.

۲- نسخه: چار مهی ماند و بخندید و رفت.

نکوهش شوهر

همصحبت من، طرفه شوهریست
شوهر نه که بر رفته آذریست
باریک و سیاه و بلند وسخت
در دیدهٔ من چون صنوبریست[۱]
در روی سیاهش دو چشم تیز
چون در شب تاریک، اختریست
انگیخته ریشی سیه سپید
بر گونهٔ تاریک لاغریست
ریشش به بنا گوشم آنچنانک
در مردمک دیده، نشتریست
بر گردن من چون طناب‌دار
پیوسته از آن دست، چنبریست

۱- صنوبر: درخت کاج

در پنجهٔ او جسم کوچکم
چون در کف شاهین، کبوتریست
با ریش حنا بسته نیمشب
وصفش چه کنم، وحشت آوریست
گوئی ملک‌الموت عالم است[۱]
یا از ملک‌الموت مظهریست
نه علقهٔ فرزند و زن در او
نه زالفت سامان درو سریست
اسب است و تفنگست و پول و پول
گر در نظرش نقش دلبریست
فردوسی و شهنامه است و بس
گر دفتر شعری و شاعریست
بر نادر دهلی گشاش فخر
وز رستم لشکر شکن، فریست
سرتیپ سپاهست و تیپ نه
زیراک نه شوری و نه شریست
در روز سلامش لباس عید
گوید که کیائی و سروریست[۲]
شمشیر و نشان و حمایلش
انصاف دهم، خنده پروریست
فتنه‌ست به جنگاوری چنانک
او یک تنه، گوئی که لشکریست

۱- در اسم عالم، صنعت «اتفاق» است میان عالم به معنی جهان و مخفّف عالمتاج.

۲- کیا: بزرگ

ایـــران کــهن را بـــه پــیش چشــم
بــنهاده، کـــه گســـترده کشـــوریست
تـــاریخ جـــهان را بـه زعـم خـویش
تـــفسیر کـــند، خـــوش مــفسریست
پــــــیروزی اسکـــــــندر و عـــــرب
افســـــانه اگــــر نـــی، تـــصوریست
کــــان دزد بـــه یـــونان خـــزیده را
بــــــر کشـــــور دارا، کـــجا دریست
خـوانـدند پـیمبرش و ایـن کـم است
کـــو خـــود نـه پـیمبر کـه داوریست
زانـــرو کـــه بـــه فـــرمان او شـدست
هـر جـای کـه بـحریست یـا بـریست
وان زادهٔ وقـــــــاص مــــــوشخوار[1]
کـــورا نـــه تـوانـی، نـه جـوهریست
شد چیره بـه جـیش عـجم چـو دیـد
ســــــالار عـــجم نـــاتوان تـــریست



بـــا جـنس عـرب دشـمن است، لیک
آئـــــین عـــرب را نـــه مـــنکریست
هـــنگام ســـخن، نـیک مؤمنی است
هـــنگام عـــمل، طـــرفه کـــافریست[2]

۱– سعدبن ابی وقاص سردار عرب در نبرد تیسفون

۲–نسخه: عمل سخت کافریست

بــد خــواه بـه روس است و انگـلیس
وز دولت رومش تـــــــــنافریست
بــــا تـــیرهٔ عـــثمانیش عـــناد
بـــا لیـــرهٔ عــثمانیش ســریست
در مــــــذهب او، آن بـــلند ریش[1]
شـــایستهٔ دشـــنام بـــی‌مریست



از فـــرّ نـــیاکـــان خـــویشتن
او را بـــه جــهان بــر تــفاخریست
گـــوئی کــه پــدر نــیست مــر مــرا
یــا خــود بـه زر آورده مـادریست[2]
غـــافل کـــه ز قــائم مــقام مــا
آراســـته اقـــلیم و کشـــوریست
او جـــــــدّ بــــزرگش دلاوری
مـــن جــدّ بـزرگم پــیمبریست
او زیـــر کـــلاهی نــهفته است
آن ســر کــه مــرا زیــر مـعجریست
بـــر مــن بــخروشد ز بــهر هــیچ
آن‌ســان کــه غــریونده تــندریست



۱- شاید منظور فتحعلی شاه بوده است

۲- زر آورده: زر خرید

گــر گــویمش، ای مــرد، مــن زنـم
زن را ســـخن از نــوع دیگــریست
آســـــــایش روح لطـــــیف زن
. فــرزندی و عشــقی و هــمسریست
مـن عـاشق صـلحم نـه اهـل جـنگ[1]
ور خـود بـه مـثل جـنگ زرگـریست
خندد بـه مـن، آن‌سـان کـه خـنده‌اش
بــر جـان و دل خســته، خـنجریست



گـــویند خـــدای زنـــان بــود[2]
مــردی کــه بــر او نـام شـوهریست
مــردست و خــدای وجــود مـاست
نــــی‌نی کــــه بـلای مــقدریست
زن چــــیست؟ خــضوع مــجسمی
وان مــــرد؟ غـــرور مــصوریست
گـــــر رانـــــدم از خــود، مــخیری
ور کــــوبدم از قـــهر قـــادریست
آری، بـــود او مـــرد و مـــن زنــم
زن مــــلعبهٔ خـــاک بـــر سـریست
مــــن کـــیستم آوخ ضـــعیفه‌ای
کش نام و نشان طـعن و تسـخریست

۱-نسخه: من از در صلحم

۲- خدای زمین

دردا کــــه دریـــن بـــوم ظـــلمناک

زن را نــــه پـــناهی نــه داوریست

گــــر نــام وجــود و عــدم نــهند

بـر مـرد و بـه زن، نـام در خـوریست

زن ننگ وجودست از آن سبب

پیچیده به .... دریست

در چاهسار حرم

در چـــــاهسار حــرم، بــا نــاله هــم نــفسم
تــــنگی گـــرفت نــفس، از تــنگی قــفسم[۱]
در تــیره شــام وجــود، افســرده شد شررم
در نــیمه راه حــیات، در مــانده شــد فــرسم
بس ســر بــلند کســم، امــا بــه جــرم زنــی[۲]
در خــــاندان بشــر گــوئی کــه هــیچ کســم
در گـــــورسان[۳] حــــرم بــا قــیرگون کــفنی
بــر فــاضلاب وجــود، افشــانده هــمچو خســم
آن ســوی مــحبس مــن، شــهری و غــلغله‌ایست
ویــحک بــه شــهرم و شــهر، بــیرون ز دســترسم

۱- نسخه: نفس در کنج این قفسم

۲- زنی همان است که به غلط «زنیت» گویند.

۳-گورسان مخفف یا صورت دیگری از «گورستان» است.

دیوارهای حرم بر فرقدان زده سر
پوشیده راه نظر، بسته ره نفسم
آزاد پرمگسا، بر روی شهر بچم
مسکین منا که به دهر، عاجزتر از مگسم
سر تا قدم شرفم، اما چو کج روشان
هم بستهٔ قفسم، هم خستهٔ عسسم[1]
ای پرده‌دار حرم، بردار پرده که من
نه سر سپردهٔ نفس، نه بندهٔ هوسم
بانگ جرس[2] رسدت در گوش و غافل از آنک
من چون زبانهٔ زنگ، در سینهٔ جرسم
ور در خور قفس است، فرسوده پیکر من
پس روزنی بگشای، بر دامن قفسم
گر فتنهٔ[3] هوسم، این حبس و زجر بس است
ور غول راهزنم، بند و شکنجه بسم
ای دست حق به در آی، و ز پای زن بگشای
آن بندهای گران، کاین است ملتمسم[4]

۱- عسس اشاره به خواجهٔ حرم است.

۲- جرس در فارسی به معنی زنگ است اما در عربی به معنی ایجاد صوت آن است و به سکون «را» به معنی زنگ و درای کاروان است.

۳- فتنه به معنی مفتون هم می‌آید.

۴- گوئی شیخ برای مستجاب شدن آرزوی او گفته است: «چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست».

وظیفهٔ مادری

افسانهٔ مهر مادران خواندم
وانگه نگهی به خویشتن کردم
دیدم که شبی نه بر مراد دل
با شوی موافقت به تن کردم
بنشست مرا ازو به دل باری
کش وصف به گونه گون سخن کردم
زان بار گران میان نازک را
چون گنبد سبز نارون کردم
با عشق نه، با غریزه پروردمش
وین را نه به عقل، رای زن کردم
بنهادم و شیر دادم و رفتم
سگ نیز همان کند که من کردم

حقوق زن و مرد

مرد اگر مجنون شود از شـور عشـق زن، رواست
زانکه او مردست و کارش برتر از چون و چراست
لیک اگـــر انـدک هـوائـی در سـر زن راه یـافت
قتل او شرعاً هـم ار جـایز نشـد، عـرفاً رواست
بر برادر، بـر پـدر، بـر شـوست رجـم او از آنک[1]
عشق دختر، عشق زن، بر مرد نامحرم، خـطاست
هـــمسر یـــاران رهـــا کـن، زن بـرادر، زن پـدر
مـرد را شـاید، ورش فـرمان حـرمت زانـبیاست
لیک زن گر یک نـظر بـر شـوهر خـواهـر فکـند
خـون او در مـذهب مـردان غـیرت ور هـباست
کـار بـد، بـد بـاشد، امـا بـهر زن، کـز بـهر مـرد
زشت، زیبا، ناروا، جـایز، خـطا کـاری سـزاست

۱- رجم: سنگباران کردن

کار مـردان را قـیاس از خـویشتن ای زن مگـیر
در نـوشتن شـیر شـیر و در نـیستان اژدهـاست[۱]

ز اتــحاد جــان زنــهای خــدا گـفتار نـیست
بس ســخن‌ها ز اتـحاد جـان مـردان خـداست[۲]

نیست زن در کار بـد بـی‌باک، ور خـود عـلتش
ترس شو یا باس[۳] دین یا نقش عفت یا حـیاست

لیک مـرد از کـار بـد، نـه شـرم دارد نـه هـراس
زانکه خود خواهیش حاکم، شهوتش فرمانرواست

مـرد پـندارد کـه مـیل زن فـزون از اوست، لیک
اتــهامش بــی‌اســاس و ادعــایش نـابجاست

بشنو از مـن، جـنس زن را زن شـناسد، مـرد نـه
وانــچه مــی‌بندند بــر زن، اتــهامی نـاسزاست

مــرد غــیرت دارد و بــر طــبع مـردان غـیور
سخت باشد گر زنش چون ماه نـو ابـرو نـماست

آنکــه زن را «بــچه‌ها» یـا «خـانهٔما» داده نـام
چون تواند دید، کان عورت به مـردی آشـناست

خاص مـردانست ایـن حـقهای از مـذهب جـدا
مذهب ما گر چـه اکـنون در کـف زور آزمـاست

۱- اشاره به شعر مولوی بلخی است:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گر چه باشد در نوشتن شیر شیر

۲- هم اشاره به شعر ملای روم است:

جان گرگان و سگان از هم جـداست	مـتحد جـانهای مـردان خـداست

۳- باس: وحشت

ایـن کـتاب آسـمانی، ویـن تـو، آخـر شـرم دار
این تو، این آئین اسلام، آنچه می‌گوئی کـجاست؟

کـی خـدا پـروانـهٔ بـیداد را تـوشیح کـرد
کی پیمبر جنس زن را اینچنین بـیچاره خـواست

گـر مـحمد بـود، جـنت را بـه زیـر پـای زن
هشت و با این گفته، مقداری ز جنس مرد کاست

گـر پـیمبر بـود، زن را هـمطراز مـرد گـفت
وی بسا حقها کـه او را داد و اکـنون زیـر پـاست

خود طلاق مـا بـه دست تـوست، امـا آن طـلاق
گر ز دیـن، داری خـبر؟ مـردود ذات کـبریاست

آیت «مثنی ثلاث» ار هست و «ان خفتم» ز پـی[1]
آیت «لن تسـتطیعوا» نـیز فـرمان خـداست[2]

چون تواند مرد عادل زیست بـا زنـهای خـویش
کاین یکی زشت است و پیر،آن یک جوان و دلرباست

آیت مـثنی ثـلاث ار جـزئی از حـقهای تـوست
آیت لن تسـتطیعوا نـیز از حـقهای مـاست

رو بدین فرمان نظر کن تا بدانی کان جـواز
تابع امری محال است ار ترا عقل و دهاست

۱- فانکحوا ماطاب لکم من النساء مثنی و ثلث ورباع فان خفتم الاتعدلو فواحده(سوره نساء، آیه۳) یعنی دو یا سه یا چهار زن بر تو مباح است، اما اگر بترسی که قادر بر اجرای عدالت میان آنها نباشی، پس به یک زن قانع باش.

۲- ولن تستطیعوا ان تعدلوا بین النساء ولو حرصتم (سوره نساء، آیهٔ ۱۲۹) یعنی محققاً نمی‌توانی بین زنان خود عدالت را به کاربندی گواینکه بر آن حریص باشی.

شب وحشت

کیست این دیوانهٔ آتش نگاه، ای آینه
تیره شد چشمم ازین دود سیاه، ای آینه
در پس پشت من استاده‌ست و رو در روی توست
این پریشان طره، این وحشی نگاه، ای آینه
این منم یا نقشی از افکار دود انگیز من
شد در آبی قیرگون، گرم شناه، ای آینه
گرد رویت گلبنی از سیم و زر پرداخته‌ست
یا که عقرب بسته ره بر قرص ماه، ای آینه
یا یکی دیو است، و ین انیاب زهر آگین اوست
بر گلوی نرم طفلی بی‌گناه، ای آینه
این منم یا صورتی ممسوخ و دیگر گون شده‌ست
مردم از وحشت، خموشی چند، آه ای آینه
من گلی بی‌خار و شمعی خوش فروغم، کیست این
من نشاط افزایم و او عمر کاه، ای آینه

مـاهرویم، مـاه کـی بـاشد غـمی، ای نـقش بـند
زاد سـروم، سـرو کـی مـاند دوتـاه، ای آیـنه
جای حیرت نیست، کز دیدار این بـیگانه «مـن»
دل بـرآرد نـعرهٔ واحـیرتاه، ای آیـنه
خانه وحشت‌زا و شب تاریک و لرزان نـور شـمع
حجره چون چاهست و من در کام چاه، ای آیـنه
خـیزم و دیگـر چـراغـی بـر کـنم و زبـیم شب
هـمدم حـافظ شـوم تـا صـبحگاه، ای آیـنه



شب به پایان رفت و شد سیمای مشرق، دل سپید
جـان فـدای صـبح کـن، ای دل سـیاه، ای آیـنه
بـا هـمه شب زنـده‌داریـها، فـغانها، تـرسها
می‌درخشد روی من چـون قـرص مـاه، ای آیـنه
آسـمانی صـورتی را کـز در لطـف و صـفاست[1]
بـا کـدامـین دشـمنی کـردی تـباه، ای آیـنه
قـبح‌الله وجـهک ایـن روی ثـواب آمـوز را
از چـه کـردی تـیره چـون رنگ گـناه، ای آیـنه



آن هویدا گشته در جام تو، پنداری که بود؟
قـصهٔ دیـو دو شـاخ و غـول راه، ای آیـنه

۱- از در: شایسته، سزاوار

عشق

در سراپای وجودم جز محبت هیچ نیست
گر محبت اینجنین سوزان بود پس عشق نیست
از نوازشهای حسن و از گدازشهای بخت
بایدم خندید در این پرده یارب، یا گریست
مایهٔ عشقی شرار انگیز در دل هست، لیک
خنده می‌گیرد مرا کاین عشق را معشوق کیست
عشق با جان باختن آید به دست ای دوست، لیک
بینوا زن را بجز تن باختن، در دست چیست
کیست زن؟ بازیچهٔ امیال بی‌پروای مرد
لاجرم سرمایه‌اش جز حسن و جز نیرنگ نیست
من که شویم دوست دارد، نارضایم، وای وای
آنکه را بی‌عشق باید بهر عیش مرد زیست

گفتگو با چرخ خیاطی

راستی ای چرخ زینگر[۱]، جادوئیها می‌کنی
خود نداری جان و اعجاز مسیحا می‌کنی
سر نمی‌بینم ترا و اندیشهٔ مغزی فکور
در تو می‌بینم که هر ساعت هویدا می‌کنی
دست من چالاک بود اندر خیاطت ای عجب
کانچه من با دست می‌کردم تو با پا می‌کنی
چون بجنبی با فلک در گردش آری قطب را[۲]
عقل را زین داوری مبهوت و شیدا می‌کنی

۱-زینگر Singer قدیمی‌ترین چرخ خیاطی که از امریکا به ایران آمد و نخستین آسمان خراش آن دیار هم گویا ساختهٔ این کمپانی است.

۲- اشاره به سکون ظاهری قطب و حرکات سیارات بر گرد اوست، در صورتی که فلک یعنی چرخ طیار این ماشین با قطب یکجا می‌چرخد.

در دل خاموشت، ای فولاد در هم رفته، چیست؟
کاینچنین بر می‌جهی از جای و غوغا می‌کنی
چون به دست افشانی افتی، پای سنگین پویه را
با هزاران ناز، بار دوش دیبا[۱] می‌کنی
حقه‌ای در کار باشد، حیلتی در پرده هست
آنچه را در دیدهٔ ما آشکارا می‌کنی
افکنی هر دم هزاران بخیه را بر روی کار[۲]
لیک سر در زیر دارد آنچه بالا می‌کنی
حقه بازا، درزیا[۳]، جادوگرا، معجزورا
هر زمان لعبی دگر از پرده پیدا می‌کنی
مادران ما به ماهی می‌توانستند دوخت
جامه‌ای کانرا تو در یکدم مهیا می‌کنی
دستها پر پینه می‌شد، دیده تاری، پشت خم
تا کنند آنچش تو اکنون سهل و زیبا می‌کنی
راز کارت چیست آخر، ای عجوز گوژپشت
کانچه "تن‌ها" می‌کنند آن را تو تنها می‌کنی



ای هنرور، ای فرنگی، راستی بدرود باش[۴]
کاینچنین خدمت به دنیا و اهل دنیا می‌کنی

۱- دیبا: پارچه ابریشم

۲-بخیه بر روی کار افکندن: آشکار کردن راز و بی‌پرده ساختن اسرار

۳- درزی: خیاطی

۴- بدرود: سلامت و خرم

جسم از تب خسته را با دارویی جان می‌دهی
چشم ظلمت بسته را با شیشه‌ای وا می‌کنی
گه چراغ برق سازی، گه ترن، گه تلگراف
گاه مومین لوله‌ای را نغمه پیما می‌کنی[1]
عمر ما طی می‌شود در یک معما ساختن
تو به دست علم، حل صد معما می‌کنی
شیخ ما دیروز را سرمایهٔ امروز کرد
آن تویی کامروز خود را وقف فردا می‌کنی



او زند دم ای عمو، اما ز دانش می‌زند
تو کنی فخر ای پسر، اما به آبا می‌کنی
آخر ای فرزند رازی،[2] ای نبیرهٔ بوعلی
بینوا اجداد خود را از چه رسوا می‌کنی
در ره تقلید شیخ و خواجه با طبعی ضعیف
کوشش بی‌حاصل و تحصیل بیجا می‌کنی
خطهٔ قفقاز را از کف به آسان می‌دهی
لیک در میدان دعوی شور و غوغا می‌کنی

۱-اشاره است به فونوگراف -پدرگراموفون- که لوله‌ای از ماده‌ئی شبیه موم را بر استوانه‌ای سوار می‌کردند و در برابر بوق آن آواز می‌خواندند و به جای صفحه از آن استفاده می‌کردند. چون یک ورقه نازک از رویش بر می‌داشتند بار دیگر آماده پر کردن می‌شد.

۲- محمد زکریای رازی کاشف آسید سولفوریک و الکل

گر شکست از رومیان را چون شکست از تازیان[۱]
با گرامی شوی من یکباره حاشا می‌کنی
در شکست «مرو» دانی جای هیچ انکار نیست[۲]
یا که آن را نیز فتحی عبرت افزا می‌کنی؟
دست زور و دست دانش چیره سازد مرد را
ناتوان باشی که فریاد از توانا می‌کنی
فتح را با عزم و همت، از شکست آری به دست
ور نه آه خویش را با ناله سودا می‌کنی



ژاله شب نزدیک شد برخیز و فکر وسمه[۳] باش
بر کدامین مستمع باب سخن وا می‌کنی
حاکمی، میری، وزیری، مملکتداری، چه‌ای؟
کاینهمه بحث از نظام ملک دارا می‌کنی
مررموز ملک داری را شهان دانند و بس
ترک این افسانه‌ها را نمکنی[۴] یا می‌کنی

۱- منظور از رومیان سپاه اسکندر مقدونی است و از آنجا که در روزگار ساسانی مملکت یونان و مقدونیه ضمیمه ایتالیا شده بود، اسکندر هم معروف به رومی گردید.

۲- اشاره به شکست فضیع حمزه میرزای حشمت الدوله و قوام الدوله وزیر او از طاغیان ازبک است که موجب هیجان عمومی گردید و آن هر دو در محاکمه محکوم و از حقوق اجتماعی محروم شدند، اما آن محرومیت یک ماه بیش نپائید.

۳- وسمه : یکی از وسایل آرایشی است .

۴- نمکنی به زبان دهقانان و برای طنز گفته شده، یعنی نمی‌کنی؟

اندرز به خواهران

در تـــوبه بـــازست، تـــا آفـــتاب
بـــر آرد ســـر از دامـــن خـــاوران
تـــو ای خـــواهـر نـازنین، تـوبه کـن
کـــه تـهمت فـروگیری از خـواهـران
فـــلک هشـــته بـــر دوش مـا بـارها
تـــو بـــاری مـــیفزای ســـنگی بـر آن
دریـــغا کـــه از کـــار خـــود غـــافلی
گـــرت نـــازشی هست بـــر شـوهران
زنـــان را نـــخوانـــند مـــردان بـه زن
کـــه فـــرمان دهـــانند و فـرمان بـران
بـــه جـــز بســـتر گـرم و آغـوش نـرم
چـــه داریـــم شـــایای هـــم بســتران
گـــهت خـــانه گـــویند و گـه بـچه‌ها
کـــه نـــنگست نـــام تـو بـر سـروران

پس ای خواهر، ای دختر، ای همنشین
ترا خود بس این بندهای گران
یکی عبرت از مادر خویش گیر
مشو مایهٔ عبرت دیگران
چو نام زنان را فراموش کرد
در این سرزمین داور داوران
تو باری به زشتیش نامی مکن
که دختر بود حامی دختران
حمایتگر خواهر خویش گرد
مشو یار مردان بد گوهران
نکوئی نگرشو، نه زشتی تراش
که بدبین نگردند بینش وران
گرم عیب باشد، هنر نیز هست
هنر بین شو، ای بهتر بهتران

گله از شانه

ای کــــهن شـــانه چـــند روزی بـــود
کــــــه نـــمی‌دیدمت، کـــجا بـــودی
مـــو بـــه مـــو بســـتهٔ مـــحبت تست
گـــــیسوانـــی کـــز او جـــدا بـــودی
یـــار چـــوبین تـــنا تـــو ســر تـا پـای[1]
دوســــــتی بـــودی و صـــفا بـــودی
طـره بـر هــم زنـا دریـن دو ســه روز
به چــه خــوش، بـا کـه هـمنوا بـودی

۱- شانه‌های زنانه از چوبهای سخت تراشیده می‌شد و در دو طرف دارای دندانه‌های ریز و درشت بود. شانه‌های مردان از چوب آبنوس و گاه از عاج تهیه می‌گردید. شیخ اجل در این مورد قطعه‌ای شبیه به معجز دارد که خواندنی است:

مـــرا حـــاجیی شـــانهٔ عـــاج داد — که رحمت بر اخـلاق حـجاج بـاد
شنیدم که وقتی سگم خوانده بـود — که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداخـتم شـانه، کـاین اسـتخوان — نـــمی‌بایدم، دیگـرم سگ مـخوان

راه بیگانگی چرا رفتی
تو که با زلفم آشنا بودی
باورم ناید ار چه می‌بینم
که حریفی گریز پا بودی
نیست رازی مرا و گر می‌بود
تو نگهبان رازها بودی
گیسهایم بهم گره خوردست
تو که دستی گره گشا بودی
داشت آرایشی و سامانی
موی ما تا تو پیش ما بودی
به چه روزش فکنده‌ای، بنگر
آخر ای بی‌وفا کجا بودی

پاسخ نامهٔ یکی از دوستان

ای «اختر» ای ستارهٔ اخلاق و مردمی
شادم که خواست لطف خدا بختور ترا
با روشنان بام فلک الفتی نداشت
گر، دیده بود دیدهٔ اختر شمر، ترا
گردش نگار زهره نگشتی و مشتری[1]
گُردش کنان بدیدی گر، ای قمر ترا
خوشدل شدم که گشته نظرگاه اهل دل
یعنی مقر عشق و سخن، مستقر ترا
بر خوابگاه «شیخ»، گل افشان که با غزل
مستانه چون شمیم گل آرد به‌بر ترا
می‌بر مزار «خواجه» بر ای جان که شعر او
چون مستی شراب در آید به سر ترا

۱- یعنی به محاسبهٔ مسیر و کیفیت گردش زهره و مشتری نمی‌پرداخت.

شوی تو والی است و تو امروز والیه
با اینهمه، خبر نه ز عجب و بطر ترا
رو سوی بخت و پشت به یاران کنند خلق
وین خوی بد، نه هست و نه بودست مر ترا
در اوج ناز و جوش جوانی و شور عشق
یاد آمد از رفیقهٔ عهد صغر ترا
آمد برید[۱] و رشتهٔ اندوه من برید
کاورد سوی بی‌خبری بی‌خبر ترا
آن سان که دیده بودم و زان پس ندیدمت
آورد بت تراش خیالم ز در ترا
با دست پرنوازش و با چشم پرزمهر
دیدم من ای فرشتهٔ والا گهر ترا
وان رقص خوش اصول که با نرمی نسیم
در خود گرفته بود ز پا تا به سر ترا
یکسر فراهم است خدا را هزار شکر
اسباب عشرت، ای بت نیکو سیر ترا
پنداشتی که شادم و آسوده دل، بلی
شادم که نیست از غم «عالم»[۲] خبر ترا
با من حدیث عشق و سعادت مکن از آنک
این خلعت لطیف نزیبد، مگر ترا

۱- برید: بفتح باء: پست (این کلمه فارس است).

۲- عالم صورت ایهام و صنعت اتفاق دارد. به معنی دنیا و مخفف عالمتاج.

در نــیمه راه عــمر طــبیعی، شکســته‌ام
آن ســان کــه دیـدنم بـفزایـد عـبر[۱] تـرا
من هم جـوان و دلبـر وبـا نـاز و بـی‌نیاز
بودم چنانکه مـال و جـمالست و فـر تـرا
از بـــازی زمـــانه نگـــویم ســـخن، ولی
گـــردون عـزیز داشت ز مـن بـیشتر تـرا
تـــو در کـنار شـوی و پسـر در کـنار تـو
این سو نشســته مـادر و آن سـو پـدر تـرا
اشکم چکید و نامه دریـن جـا سـیاه شـد
هـرگز مـباد ز اشک غـمان دیـده‌تر تـرا[۲]
بــهر خـــدا بـه «ژاله» گـمان حسـد مـبر
فرخنده روز خواند و خوشبخت[۳] گـر تـرا
چون زیر موی نیمه سپیدش نـمانده است
شوری که هست، شکر خدا را به سـر تـرا
چندانکـه بـود خـواری مـن، بـاد عـزتت
حـنظل نـصیب مـاست، گـوارا شکـر تـرا
عمرت دراز باد و به عمری چنان مباد
جز بر دیار عزت و شادی، گـذر تـرا

۱- عبر جمع عبرت است یا جمع عبر به معنی اشک.

۲- پیداست که این بیت در حین نوشتن نامه به مناسبت اشکی که بر صفحه چکیده بود ساخته شده است.

۳- خواند و فزون بخت

درد دل با سماور

ای همدم مهر پرور من
ای یار من، ای سماور من
از زمزمهٔ تو شد می‌آلود
اجزاء لطیف ساغر من
سوزی عجبت گرفته گویی
در سینهٔ تست آذر من
در دیده سرشک و در دل آتش
مانا تو منی برابر من
آموخته رسم اشکباری
چشم تو زدیدهٔ تر من
بس روز و شبا که در کنارت
بودم من و بود مادر من

مـــی‌خواست تـــنورهٔ تـــو انگشت[1]
ز انگشت ظـــریف خـــواهـــر مـــن

قـــرآن خـــوانـــدی، دعـــا نـــمودی
بـــابای خـــجسته اخـــتر مـــن

از بـــعد نـــماز صـــبح مـــی‌کرد
ســیری بـــه کـــتاب و دفـــتر مـــن

آن هـــر دو فـــرشته پـــر کشـــیدند
بر چـــرخ و، شکســـته شـــد پـــر مـــن

زان پس ره رفـــتگان گـــرفتند
هـــم خـــواهـــر و هـــم بـــرادر مـــن

در ایـــن کـــهن آشـــیانه اکـــنون
مـــن مـــانده‌ام و تـــو در بـــر مـــن

دســتی نـــه کـــه بـــر فشـــاند از مـــهر
خـــاکـــی کـــه نشســـته بـــر ســـر مـــن

پـــائی نـــه کـــه بـــر فـــلک گـــرایـــد
زیـــن غـــمکده جسم لاغـــر مـــن

آن جـــاه و مـــقام و عشـــق والفت
شد شســـته ز چشـــم و مـــنظر مـــن[2]

چـــون نـــقش قـــدم ســـترده شـــد، آه
نـــقش هـــمگان ز خـــاطر مـــن

ای نـــغمه ســـرای قـــصه پـــرداز
بـــنشین بـــه کـــنار بســـتر مـــن

۱- انگشت (به کسر گاف): زغال

۲- ز پیش منظر من

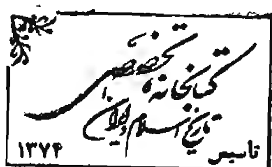
بـــا زمـــزمه‌ای ظـــریف و آرام
آبـــی بـــفشان بـــر آذر مـــن

تـا بـا تـو نشسـته‌ام غـمم نـیست
ای هـــمدم شـــادی آور مـــن

دانـــم کـــه نـــمی‌شود بـه تـحقیق
چـــون اول قـــصه، آخـــر مـــن

آیـــنده نـــیامدست و رفـــته
آبـــی است گـــذشته از ســـر مـن

پس شاد نشین و شادیم ده
ای زمزمه گر، سـماور مـن



آرزوی عشق

گم شد جوانی‌ام همه در آرزوی عشق
اما رهی نیافتم آخر به کوی عشق
از حجب و از غرور، دل خرده سنج من
شد بهره ور ز عشق، ولی ز آرزوی عشق
معشوق ناشناخته را ای صبا بگوی
دل می‌کشد به سوی تو، یعنی به سوی عشق
بوئی نصیب من نشد از عشق و سالها
در گلشن خیال چمیدم به بوی عشق
آئینه گفت در رخ آئینه رنگ من
کان روی دلپذیر شود آبروی عشق
بودم جمالی از در[1] عشق و صفا، ولی
کندم ز لطف شوی، دل از جستجوی عشق

۱- از در: شایسته

روی نکـــو و خـوی نکـو داشـتم، دریـغ
رویی ترش نصیب من آمد ز خوی عشـق
شویی عبوس و زشت و گرانـمایه داشـتم
هم پیر و هـم گـریزان از گـفتگوی عشـق
خـاطر نشـین بـه دیـدهٔ او بـود و فـهم او
روی نکـوی ژاله، نـه روی نکـوی عشـق
اکنون بسیج راه عـدم مـی‌کنم بـه شـوق
آن جا مگر دری بگشایم به روی عشق[۱]

۱- مرحوم ژاله در زیر این قطعه پس از تجدید نظر و اصلاح برخی از اشعارش می‌نویسد: «بهتر شد، اما خوب نشد».

خواهش از آینه

ای آینه ما را ز غم آزاد توان کرد
یکره به دروغی دل ما شاد توان کرد
ویران نشود قصر دل‌انگیز حقیقت
ما را به دروغی اگر آباد توان کرد
ای همدم دیرین من ای قاضی بی‌رحم
با داد ندانی که چه بیداد توان کرد
جز راست نگوئی تو و از راستی افسوس
افسوس که نه شکوه نه فریاد توان کرد
دانم که درین چهره ز تصویر جوانی
چیزی نتوان یافت کزو یاد توان کرد
دانم که نماندست به کنج لب شیرین
آن خنده که بر چهرهٔ فرهاد توان کرد
دانم که هم این کاخ فرو ریخته آن نیست
کش باز به صد شعبده بنیاد توان کرد

بـــا ایـــنهمه از نـقش دروغـین جـوانـی
زانـــدیشهٔ پـیری دلم آزاد تـوان کـرد
همزاد منا گر همه بـا سـحر و فسـونست[۱]
کـاری بـه مـراد دل هـمزاد تـوان کـرد
آن حســن خــدا داده اگــر بـاز نگـردد
خود وصفی از آن حسن خدا داد توان کرد
زان پیش که گوینده به پایان برد این گفت
آئینه مکدر شـد و آشـفته چـنین گـفت:
"امروز جـوانـی بـه تـو دادن نـتوان، لیک
بتوان ز تو پرسید کـه دیـروز چـه کـردی
روزی که غنی بودی و زیبا و جوان بـخت
در سـایهٔ آن طـالع فـیروز چـه کـردی
امــروز گــرت وســوسه انگــیز نـیابند
آن روز که بودی هوس آمـوز چـه کـردی
با مـال پـدر هشـته و بـا حـسن خـداداد
ای گلشن راز، ای بت مـرموز چـه کـردی
آن سفت[۲] جواهر که ز مادر بـه تـو دادنـد
و املاک پدر را به کـمین روز چـه کـردی
گیرم که جوانی و جمال آید و زر نـیز
هم پیر و تهی دست شوی بار دگر نیز"

۱- گویا از کلمه همزاد علاقهٔ شدید «زن» را به آئینه اراده کرده که از نخستین روزهای زندگی از وی جدا نمی‌شود.

۲- سفت: جعبه، صندوقچه

ای پیری و ای فقر، درین خانه بمانید
با من بنشینید و به خاکم بنشانید
در ساعت آخر، دل حسرتزده‌ام را
یک قطره ز مینای محبت بچشانید
هر سو که رود قافلهٔ حسن وجوانی
چون گرد، مرا از پی آنان بدوانید
آنگه که به خاکم بسپارند، غباری
بر روی من از گور جوانان بفشانید
آن سوی فنا، گر ز سعادت خبری هست
ما را به رسن بسته بدان سو بکشانید
رحمت بنمائید و ازین مرحله ما را
با چوب برانید و به جائی برسانید
القصه مرا یا به جنون یا به جوانی
خوشبخت کنید ار بشود، ور بتوانید

این شعر جنون مایه نه شیرین نه متین است
اما چه کنم همدم تنهائی‌ام این است

قضاوت کودکانه

رفت آن زمان، کم از غم گیتی خبر نبود
جز خنده را به طرف لبانم گذر نبود
در سایبان لطف پدر آرمیده خوش
بیچاره کودکی که به سایهٔ پدر نبود
روزم همه به بازی طفلانه طی شدی
با عصمتی چنانک جز اندر سمر[1] نبود
خوش بود خاطر من و کام حیات داشت
آن سان حلاوتی که به شهد و شکر نبود
مکتب نشین شدم من و ادوار عمر من
کمتر ز پنج بود، ولی بیشتر نبود
سیلی خور ادیب شدم من که در کتاب
جز فعل «ضرب» و «قتل» بیانی دگر نبود[2]

۱- سمر: افسانه

۲- اشاره است به افعال «الضرب» و «القتل» که سابقاً در کتابهای صرف، تدریس می‌شد.

آموختم به کوشش واندوختم به جهد
بس دانشا که بر شجرش برگ و بر نبود
در پارسی ادیب و به تازی ادب شناس
گشتم که چز گزینش علمم به سر نبود
در نقد شعر و منطق و در حکمت و نجوم
وز گونه گونه دانش کم زان گذر نبود
رمـل آشنا وخواب گزارنده؛ الغرض
علمی نبد که طبعم از آن بهره ور نبود
خیاط تیز پنجه و طباخ چرب دست
بودم و لیک فطرت من خود نگر نبود[1]
تحصیل علم کردم و تحصیل بخت نه
کاین در مدار قدرت و جهد بشر نبود
گوی زمین به گردش و من در مسیر عمر
غافل چنانکه خود خبرم زان سفر نبود
گفتند صورت تو بهشتی است، ای دریغ
محصول آن بهشت به غیر از سقر نبود
سی ساله نیستم من وایام کودکی
دور آنچنان نشسته که گوئی مگر نبود
اجزاء خرد سالی‌ام اکنون به ویر نیست[2]
مانا وظیفتیم به جز خواب و خور نبود
بر گرد من عروسک بسیار و هر عروس
در آب و گل نظیر عروس دگر نبود

۱- نسخه: هم بود و بیش بود، ولی خود نگر نبود.

۲- نسخه: از عهد خردسالی هیچم به ویر نیست. ویر بر وزن پیر: یاد، ضمیر

خـاتون سـپید چـهر و کـنیزان سـیاهروی
بودند و رنگ قسمت ازین دو بـه در نـبود
دولتسـرای عـزت آن حـد وسـد نـداشت
در عـرضگاه ذلت ایـن عـدو مـر نـبود[1]
یـاللعجب کـه عـالم بـازیچه‌های مـا
هـم خـارج از نـفوذ قـضا و قـدر نـبود
این یک سیه جبین و سیه بـخت بـود وآن
رویش بدان فروغ که شـمس و قـمر نـبود
از نقش آن سیاه و سـپیدم بـه شـاخ فکـر
سر زد شکوفه‌ای که به دیگـر شـجر نـبود
پـنداشـتم کـه عـزت آن بـینوا کـنیز
باشد به دست حسن، کز آن بهره‌ور نـبود[2]
گفتم هزار شکـر خـدا، کآب و رنگ مـن
کـمتر ز رنگ لاله و آب گـهر نـبود



چـین جـبین و مـنطق بـی‌رحـم آیـنه
گـویند کـانچه یـافته شـد مـعتبر نـبود
گفتند کان جمال و جـوانـی بـها نـداشت
گفتند کـان شکـوه و شـرف را ثـمر نـبود
گـفتند پـیش چشـم فـلک بـی‌تفاوتست
گـر پـاک بـود دامـن نـام تـو، ور نـبود

۱- عرضگاه: میدان رژه و نمایش گروه لشکریان. عد: تعداد

۲- نسخه : در دست حسن بود کز آن

گفتند عفت تو و تقوای موش کور
فرقی چنان نداشت گر او بی‌بصر نبود
حسنی تمام داری و زانت تمتعی
جز اشک ناله پرور و خون جگر نبود
مال و جمال و دانش و تقوی و جاه و نام
بود ای فسوس کان همه را یک هنر نبود
عشرت نبود و عشق نبودو صفا نبود
عزت نبود و جاه نبود و خطر نبود



ایام عمر من سپری شد به درد و رنج
کم پیش تیغ و تیر بلایا سپر نبود
گاهم ز مادرست شکایت گه از پدر
کان هر دو را ز عقل نصیبی مگر نبود
گه نالم از غرور و گه از فکر کج نورد
کم در ره حیات جز این راهبر نبود
اما قسم به نور حقیقت که جز خدای
کس در سیاهروزی من ذی اثر نبود
او قادریست مطلق و بیچاره زن، عجوز[1]
راضی به سرنوشت خود ار بود ور نبود
آنکو سعید، باشد، در بطن مادر است[2]
وان کو سعید نیست، به پشت پدر نبود

۱- عجوز: صفت مشبهه و به معنای عاجزاست. در سوریهٔ امروز به معنی بانو می‌باشد.

۲- اشاره است به: السعید سعید فی بطن امه.

حسود

عیبت نمی‌کنم بـه حسـد داشـتن از آنک
زین رنج جان گزا، دل زن را گـزیر نـیست
درد حسد نتیجهٔ ضعف است و ضـعف مـا
درمان پذیر نیست، به جان «منیر» نـیست
امـا قسـم بـه جـدّ پسـندیده‌ام عـلی
کان فکـر نـاپسند، مـرا در ضـمیر نـیست
او را بـه مـا نـظر نـه و مـا را بـدو، ولی
چشم حسود و دیدهٔ بدبین، بـصیر نـیست
گیرم که من به کج روم آخـر، یکـی بـبین
من دیر سالم ای مه و شوی تو پیر نـیست
مـن لقـمه‌ای جـویده و بـیرون فکـنده‌ام
این لقمه دلپسـند وطـبیعت پـذیر نـیست



بگذار تـا بگـویمت ایـن نکـته را چـراک
براین دقـیقه مـغز حـقیرت خـبیر نـیست
شویت به چشم من چو پنیری است بی‌نمک
رغبت فـزای خـاطر مـن آن پـنیر نـیست
سرخ و سفید و فربه و کوتاه و زرد موست
بالله نـظر فـریب مـن آن بـی‌نظیر نـیست
صوت ضعیف و دست ظریف وتن لطـیف
خاص زن است، در خور مرد قدیر نـیست
مرد آن بود که شهم و دلیرست وزن شکـن
وانرا مخوان به مرد که شهم و دلیـر نـیست
صـــیاد ایـــن غـــزال کـهنسال ای عـزیز
تنها نه روبـه تـو کـه غـرنده شـیر نـیست
قـدم طـویل گشـته، ولی شـاخ فکـر مـن
چون قد هـمسر تـو نگـارا قـصیر نـیست



اکـنون تـرا بـه خـیر تـو گـویم نـصیحتی
زیرا که غیر خیر تو هیچم بـه ویـر نـیست
عـــم زادهٔ مـــنی تـــو و دلدادهٔ تـــو مـــن
مـهر مـن و تـو قـصهٔ دی و پـریر نـیست
دانی که زن ز مرد به تـن نـاتوان تـر است
وین نقص خلقت است، حرج بر مریر[1] نیست

---

۱ – مریر (به فتح میم): توانا

پیغمبر است مـرد وزمـین داور است مـرد
این خود حقیقتی است، حدیث سمیر[۱] نـیست
چندین هزار مـرد بـه شـاهی رسـیده‌انـد
در این بزرگ عالم و یک زن وزیر نیست[۲]
از شــاهی و وزارت و ســرداری ســپاه
بگذر که یک ضعیفهٔ مـدبر[۳] دبـیر نـیست



گویند زن بـه شـهر[۴] فـرنگان بـود خـطیر
اما بـه شـهر ایـران بـیش از فـطیر نـیست
گیرم که شمع بخت وی آن جاست پر فروغ
زان شمع، خانهٔ مـن وفـاطی مـنیر نـیست
مــردست قــیم مــن وامـثال مـا، کـه او
زن را صغیر داند اگـر خـود کـبیر نـیست
رو بسته، دست‌بسته، زبان‌بسته، بسته‌چشم
آخر حقیر کـیست اگـر زن حـقیر نـیست
نیرنگ و رنگ و جنبل و جادو سلاح ماست[۵]
لیک آن سلاح نیز چنان قلعه‌گـیر نـیست

۱- سمیر (فتح اول): قصه‌گو، همصحبت شبانه

۲- افسوس که جندان نزیست تا مشاهده کند که زنان به چه مراحلی می‌رسند، حتی به نخست وزیری کشور چهار صد میلیونی هندوستان. باش تاصبح دولتش بدمد.

۳- مدبر (به سکون دال): شکست‌پذیر که آن را به عربی بلد (بفتحتین) گویند.

۴- شهر لغتی است فارسی به معنی مملکت

۵- نسخه: تنبل و جادو

تا ما، ضعیف و نانخور مردیم و گوشه‌جوی
راهی به جز اطاعت مرد قدیر نیست
پس جرم توست اگر نبود شوهرت به کام
کان کره‌خر، امیر تو باشد، اسیر نیست
بهر معاش همسر و فرزند کان خویش
باشد خمیر مایه، ولیکن خمیر نیست
خرج زیاد و برج[1] فراوان و دخل کم
او را گرسنه دارد و چشم تو سیر نیست
در جیب اوست دست تو، اما حساب هست
بر دوش اوست بار تو، اما بعیر[2] نیست
دیریست تا که من نگرانم درین، ولی
زود ار به راه چاره گرایی تو، دیر نیست
گو، بدگمانیت شود افزون ولی بدان
کو غمض عین می‌کند، اما ضریر[3] نیست
در خانه، جامهٔ تو پلاس است و تن پلید
گرمابه نیست گوئی و گوئی حریر نیست
بی‌شانه مانده طره و ناشسته مانده روی
بالله تن تو طبلهٔ مشک و عبیر نیست
کم صبر و پر توقع و بدپوش و بی‌بزک
مانی و گرم شکوه که شویم ظهیر[4] نیست

۱- برج: از مصطلحات است.

۲- بعیر: شتر

۳- ضریر: نابینا

۴- ظهیر: پشتیبان

ترسم خدا نخواسته روزی به سان من
خود را اسیر بینی و هیچت نصیر نیست[۱]
دلدار من، به ثروت ناچیز خود مناز
کان مال اگر قلیل نباشد، کثیر نیست
دانی چه مانده بود ز ارث پدر مرا
و امروز در تصرف من یک شعیر نیست
کو آن سریر عزت و کو آن شکوه و فر
آن فر و آن شکوه نماند، آن سریر نیست
فرشی که زیر پای من افتاده نیز هم
فردا شود حصیر گر ایدون حصیر نیست
شادم که نیستت خبر از قید قافیه[۲]
تا گوئی‌ام حصیر هم آهنگ سیر نیست[۳]

۱- ناظر بر این بیت شیخ اجل بوده است:

کنون گر که خصمان برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر

۲- منظور عدم رعایت قید و بی‌توجهی به صحت قافیه است.

۳- یاء «سیر» مجهول است و با یا معروف حصیر قافیه نمی‌شود.

زن بیوه

راستی را که زن بیوه چه بـدبخت کسـی است
خـــاصه آن زن کـه بـری دارد و روئـی دارد
همه کس ترسد از او، گرچـه بـود خـواهـر او
کـــاین بـــود بـیوه و آن مـزبله، شـوئی دارد
خواهشی بیند مرموز و به هـر گـردش چشـم
گـــوید ایـــن زن بـــه نگـه راز مگـوئی دارد
ور بپرسی که چـرا شـوی تـرا مـیل بـدوست
خاصه شوئی که چـنین جـفت نکـوئی دارد؟
ســـــر بـــجنباند و بـــا فـــلسفه‌بافی گـــوید
هـــر گـــلی رنگـی و هـر غـالیه بـوئی دارد[1]
مست شد شوی من از دیدن این ژنـده کـه او
در نگـــه جـــامی و در خـــنده سـبوئی دارد

۱- غالیه را به معنی عطر آورده است.

هست مـــــرغی آزاد ودر انـــــدیشهٔ اوست
گـر خـروسی بـه دهـی، قـوقول قـوئی دارد



بـــــیوهٔ مـــیوه شـــنیدست، ولی بســـتان‌بان
بـاغ را رخـنه نـخواهـد کـه بـه سـوئی دارد[1]
لیک حق باشد و انـصاف تـوان داد کـه مـرد
گر به دریاست هـمان دیـده بـه جـوئی دارد
بـــا زن اوبـــار[2] نگـــاهی کـه مـباداش نگـاه
زیـــر روبـــند زنـــان جستی و جـوئی دارد
شهوت‌آلوده نگـاهست و کـج آهـنگ خـیال
مـــرد پـــتیاره چـــوره بـر سـر کـوئی دارد[3]
ورخود آهوی بهشتی است زنش، چون سگ صید
پـــی نـــخجیر شـــغالان، تک و پـــوئی دارد
چـه کـند (ژالهٔ) بـیچاره اگـر بـر سـر و روی
جـــــنبش ابـــرو یـــا پـــیچش مـــوئی دارد[4]
روی او چـون گـل نـوخاسته زیـباست، ولی
هـــم نـــظیر گـــل نـــوخاسته، خـــوئی دارد
مـن نـه از مـرد، کـه از صـحبت مـردم بـیزار
کان چراغی است که نه سود و نه سـوئی دارد

۱- نسخه: باغ را ره نپسندد که به سوئی دارد.

۲- او بار از اوباردن به معنی خوردن است.

۳- هاء پتیاره همچنین هاء کمینه علامت تأنیث نیست، زیرا که صفات فارسی مونث و مذکر ندارند.

۴- اشاره به این مصراع وحشی بافقی است: «تو مو می‌بینی و من پیچش مو».

رهزنی، روی و ریا خواهد و، توداری و مکـر
ویـــن سـیه روز نــه روئـی و نــه تـوئی دارد
دل او آیــــنه‌ای روشـــن و یکـرو‌ست بگـوی
دل آئـــــینه کــــجا راز مگـــوئی دارد
گرچه در خانهٔ شو حالت مـن بـود چـو آنک
هست زنــدانــی و در حــجره عـدوئی دارد
لیک او را زنکـــی خـــیمه‌نشین بـــود و مـــرا
دل گـــران بـود کـه مـن هستم واوئـی دارد
من هوو کی شوم آخر که خـورم خـون جگـر
که بـه غـرناطه[1] زنـی هست و هـووئی دارد
آخر آن کس که به صد شعبده از شوی برید
بار دیگـر سـر آن دخـمسه[2] گـوئی دارد؟

۱- غرناطه: از شهرهای اسپانیا

۲- دخمسه: فریب ونیرنگ ودر محاورات عمومی به صورت دغمسه، به معنی هیاهو و کشمکش به کار رود.

یادگار عهد شوهرداری

این یل[۱] بی‌رنگ و روی نخ نماست
یادگار عهد شوهرداری‌ام
وقتها این ترمهٔ فرسوده پود
بوده همدم در شبان تاری‌ام
دامن گوهر فشانش بارها
شمع سان دیده‌ست گوهر باری‌ام
گوهر او رفت زی گوهر فروش
روز حاجتمندی و بیماری‌ام



مادر، این غم جامه را با خوشدلی
دوخت بهر عیش و دنیا خواری‌ام

۱- یل: نیم تنهٔ زنانه

کی در آن آسانی اش انـدیشه بـود
زیـن هـمه نـاکـامی و دشـواری‌ام
آرزویش عـزت مـن بـود، لیک
گو برآی از خاک و بنگر خواری‌ام



هـان بـیا ای صـدرهٔ[1] دیـرینه روز
ای رفـیق مسـتی و هشـیاری‌ام
بـا تـو در آئـینهٔ زنگـار خـورد
خـوش نـماید جـامهٔ زنگـاری‌ام
من کیم دوشـیزه‌ای نسـپرده سـال
از چـه پـیر و بـیوه مـی‌پنداری‌ام
خفته بودم تا که عمر از سی گذشت
ایـنک آمـد نـوبت بـیداری‌ام
شـاید امـروزست روزی کـاسمان
مـی‌دهد مـنشور دولتـیاری‌ام



گشت سر تا پا دهانی خـنده ریـز[2]
یـار کشـمیری ز نـا هـمواری‌ام
شد سرانجام از جهودی کهنه خر
یـادگار عـهد شـوهر داری‌ام

۱- صدره: جلیقه، نیم تنه

۲- یعنی پاره شد و دریدگی او بر ناهمواری و بی‌فکری من دهانی خنده‌زن گردید.

درد دل با آینه

از تو روزی چند اگر ماندم جدا ای آینه
فارغ از یادت نبودم من، بیا ای آینه
در وفا در محرمی در دوستی در غم خوری
نیست همتایت به گیتی، مرحبا ای آینه
عیب من با شخص من گفتی، ولی با غیر نه
ای رفیق، ای بی‌ریا، ای با صفا، ای آینه
در طریق دوستی ثابت قدم دیدم ترا
گر مرا برگ ونوایی بودیا، ای آینه
مانده با یادت؟که من با خواهران خویشتن
انجمن کردیم و شد شوری به پا، ای آینه
هر یک از ما دعوی زیباتری می‌کرد و من
با تو گفتم کیست زیباتر ز ما، ای آینه
چشمک شیرین و لبخند دلاویزت به لطف
خواند زیباتر در آن محفل مرا، ای آینه

هم نگفتی غیر ازین هر کس که مانند تـو بـود
داور و صــافی دل و حســن آشنا، ای آیـنه
راستی هـم دلربـاتر بـودم از اقـران خـویش
خود تویی بر صدق این دعوی گـوا، ای آیـنه
هم مرا هنگام خطبهٔ عقد رو بـا روی خـویش
یــافتی بـر سـفره‌ای دخـتر ربـا، ای آیـنه
دختری هر هفت کرده بـی‌خبر از پـنج حس[1]
دیــده انـدر چـارسو، رنـج و بـلا، ای آیـنه
همچو بیماری طبیب افشانده مأیوس از علاج
کرده هم بیگانه هم خـویشش رهـا، ای آیـنه
مـــطربم راه مـبارکباد مـی‌پرداخت، لیک
گوش مـن پـر بـود ز آهـنگ عـزا، ای آیـنه
شمع سفرهٔ عقد هم سوزان و گریان بـود، لیک
او ز سر می‌سوخت من سر تا به پـا، ای آیـنه
بار دیگر دیدی‌ام طفلی در آغوش، ای دریـغ
آن پسـر اکـنون کـجا بـاشد، کـجا، ای آیـنه
شوی و زن از هم جدا گشتند و طفلی بـی‌گناه
مـاند بـی‌کس‌تر ز مـن، واحسـرتا، ای آیـنه
بس شبان روزا که می‌دیدی سرشک افشان مرا
رنـج مـی‌بردم ز دردی بـی‌دوا، ای آیـنه

۱- هر هفت کرده همان است که هنوز هم هفت قلم آرایش گویند و آن؛ بنا بـر روش روزگـاران گذشته عبارت بود از: سرخاب، سفیداب، سرمه، وسمه، حنا، زرک، خال یا غالیه. نظامی، در خسرو و شیرین گوید:

به نام ایزد بتی هر هفت کرده　　برون آمد ز طرف هفت پرده

مادرم رفت و پدر بگذشت و شوهر نیز مرد
یک برادر ماند، وین بگذار تا، ای آینه
گویمت کو نیز در دنیای بنگ است و شراب
نی ز من فارغ، که از ارض و سما، ای آینه
دشمن مال پدر گشته‌ست و خصم مال من
سخت بذّال است، اما نابجا، ای آینه
غافل است از کار خویش، اما مرا در کار اوست
عالمی پر خوف و، خالی از رجا، ای آینه
بسکه می‌ترسم ز غمازان و بدگو جاهلان
با تو می‌گویم حدیثی در خفا، ای آینه
دین ما یاریگر خیل ضعیفان بود، لیک
گشته ایدون کار ساز اقویا، ای آینه
با که گویم کان خدای عادل مسکین‌نواز
گشته با مسکین گدازان همنوا، ای آینه
اغنیا و اقویا را چیرگی افزون کند
با فراوان شیوه، بر ما و شما، ای آینه
گر نه باد بی‌نیازی می‌وزد، این پرده چیست[1]
چیست آخر، چیست این بیدادها، ای آینه

۱- اشاره است به عبارتی تاریخی و پاسخ رکن‌الدین امامزاده به جلال الدین علی رندی که چون شهر بخارا ویران شد واوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب وحشیان مغول گردید، پرسید: مولانا چه حالت است، این که می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟

گفت: خاموش باش، باد بی‌نیازی خداوندست که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست، اما آن بزرگوار خودتاب آنهمه تعرض به نوامیس مسلمین را نیاورده با مغولان در آویخت و با پسرش بعز شهادت نایل آمد. ناگفته نماند که قتل عام بخارائیان در روز عید قربان سال ۶۱۶ آغاز گردید.

آسـمان پـیوسته پشـتیبان نـاحق بـوده است
عـــبرتت را بس، حـــدیث کـــربلا، ای آیـنه

نیک می‌دانم که یکسـانست در گـوش سـپهر
گر کنی نفرین و گـر خـوانـی دعـا، ای آیـنه

هر که باشد، هر چه باشد، این حقیقت روشن است
کاین طبیعت، کاین تصادف، کاین خدا، ای آینه

بـــا ضـــعیفان و تـــهیدستان نـــدارد الفـــتی
وین مگر سـری است ز اسـرار بـقا، ای آیـنه

تا قیامت پشت مسکـینان و پشت بـی‌کسان
زیـــر بـــار زنـــدگی بـــاشد دو تـا ای آیـنه

زیـردستان از زبـردستان سـتم بـینند از آنک
زور گـــوید آنکـــه شـد زور آزمـا، ای آیـنه

یا خورندش یا خورد یا کشته گردد یـا کشـد
نـــیست در کـــار ازل چـون وچـرا، ای آیـنه

حالیا آن روزگار ار نیک بود، ار بـد، گـذشت
بـــه کـــه یـادی نـاورم زان مـاجرا، ای آیـنه

درد چشمم چند روزی از تو گر مهجور داشت
زین سپس با تـوست مـا را عـیشها، ای آیـنه

بعد ازین حرمان و ناکامی و هـجران دیـدگی
بـــر نگـــیرم دیـــده از رویت، بـــیا ای آیـنه

نوز یک هـفته‌ست تـا دورم ز دیـدارت، ولی
از تـــو گـــوئی سـاـلها بـودم جـدا، ای آیـنه

دوستت دارم کـه دانـم دوست مـی‌داری مـرا
بـــی تـــوقع، بـــی تـمنی، بـی ریـا، ای آیـنه

راز داری، راستگوئی، یکزبانی، یکدلی
چون تو نتوان یافتن در هیچ جا، ای آینه
بر نیارم کند دل از دیدنت مانا که هست
با تو مهرهٔ مار یا مردم گیا،[۱] ای آینه
شاید این دلبستگی از خودپرستی‌های ماست
تا جوانم خوانی و شیرین ادا، ای آینه
از غذای روح زن، یعنی جمال روی من
سرکن آخر قصه‌ای شادی فزا، ای آینه
از دروغ راست مانندت شوم خرم بگوی
وصف حسنم را صوابست ار خطا، ای آینه
از بقایای جوانی و جمالم چیزکی
مانده است، از آن حکایت ساز تا ای آینه
گویمت کاین زندگی چون کشتی‌یی طوفان زده‌ست
ساحلش گم گشته در بحر فنا، ای آینه
عیشها نا کرده ماند و باده‌ها ناخورده ریخت
عمر طی شد خالی از شور و نوا، ای آینه
زیر این بر رفته گنبد، بس شکایتها که خاست
لیک نامد پاسخی غیر از صدا، ای آینه
کارگردان فلک را پنبه در گوش است ونیست
هیچش آگاهی ز مدح و ناسزا، ای آینه
کارگاهی پرشگفتی، کار سازی پر غرور
گرم بازیهای خود، بی‌اعتنا، ای آینه

۱- مردم گیا: یکی از رستنی‌هاست که آن را مهر گیاه نیز خوانند و برایش اثراتی قایلند. می‌گویند اگر به کسی خورانده شود، عاشقی بی‌قرار گردد و باشد که از عشق دیوانه شود.



باز گم گشتم درین دریای ناپیدا کنار
بسته چشم و بسته دست و بسته پا، ای آینه
داستان درد من پایان نخواهد یافتن
به که خامش گردد این دستان سرا، ای آینه
رو دهان بندی بیاور تا دهان خویش را
بندم و فارغ شوم زین هوی و ها، ای آینه

تصویری در قاب طلائی[۱]

ایــن مــنم یــا آفــتابی از فــلک ســر بــر زده
خــنده از تــابندگی بــر مــاه و بــر اخــتر زده
ایــن مــنم یــا نــازنین طــاوسی از هــندوستان
ره بــه طــاوس بــهشت از نــقش بــال و پــر زده
انــدرین آئــینه، آن تــصویر ایــمان ســوز کــیست
بــا نگــاهی گــرم، راه مــؤمن و کــافر زده
آســمانی پــیکری در آســمانی جــامه است[۲]
یــا گــلی ســرخ است ســر از جــام نــیلوفر زده
بوس عطر افشان ندیدی، این لب خوش بوسه بین
هــمچو گــلبرگ بــهاری، غــوطه در شکــر زده

۱- در این قصیده، تصرفات بی‌شمار شده است، گاهی یک مصراع، چند صورت یافته؛ اما هیچ یک را بر دیگری رجحان نبخشیده‌اند، چه، کاری دشوار بوده است. ما نیز برخی از آن تصرفها را نقل می‌کنیم.

۲- آسمانی صورتی

این نگاه مست، این چشم خمارانگیز چیست
نرگسی در مشک خفته، آهویی ساغر زده
در بر چون صبح من، بینی دو ماه چارده
یا که مهر و ماه یکجا خیمه در خاور زده[۱]
گرکسی بلّور دست افشار خواهد، گو ببین
بازوانی بر بلور آبگون تسخر زده[۲]
سر فراز آن شوهری کاین آرزوی دیریاب[۳]
تا سحر گاهان بود بر گردنش چنبر زده[۴]
سینه‌ئی دارم، به نرمی، حسرت قاقم شده
پیکری دارم، به شوخی، طعنه بر مرمر زده[۵]
شانه‌ام در زیر گیسو چون حریری موج‌دار
بر رخ اهل نظر چشمک ز صد منظر زده
نیک بخت آن همسری کاین پرنیانی سینه را
زیر سر دارد، وزین گیسو به سر افسر زده
گردن چون عاج من بر شانهٔ چون آب من
هست خود فواره‌ئی از عاج بر کوثر زده
چون بخندم، حوضکی بر گونه‌ها پیدا شود
وز لب هر حوضه، آب زندگی ساغر زده[۶]
پیکرم آبی است روشن، دلربائی کودکی است
غوطه‌ها مستانه در این آب جان پرور زده

۱- یا که مهرست و مهست از خاوران سر بر زده.

۲- تسخر: طعنه

۳- نیک بختا شوهری - سر فراز آن گردنی.

۴- بر گرد او چنبر

۵- دارم ز صافی

۶- حوضکی لبخند بر سر چشمهٔ کوثر زده.

نغمه‌ای آرام و رقصی نرم و نازی روح بخش
راه دل را با هزاران شیوهٔ دلبر زده
رقص در اندام من جاری است چون خون در عروق
با اصُولی پنجه در الحان خنیاگر زده
رقص و آوازم نشاط خانه باشد گو مباد
تهمتی ناخوب بر فرزند پیغمبر زده
سینه‌ام نوری ز ایمان داده بر خورشید چرخ
دامنم آبی ز پاکی بر رخ گوهر زده
نامهٔ تقوای من در دست وجدان من است
مهر بر این نامه دست خالق اکبر زده



با که می‌گویم حدیث، این عشوه و ایما به کیست
بر حریفی کز خرد پهلو به جانور زده
آنکه آن جا خفته وز خرطوم فیل آسای خویش
صوراسرافیل را بیغاره[1] بر خرخرر زده
دیو سیما شوهری کز روی نامیمون خویش
آب وحشت صبحدم بر روی همبستر زده
همسری عشق آشنا[2] خواهم، نه ببری گرسنه
پنجه و دندان درین عشق آفرین پیکر زده
چشم شهوتران کجا، ادراک زیبائی کجا
او زند راهی که هر حیوان بی مشعر زده

۱- بیغاره: سرزنش، طعنه

۲- همسری حسن آشنا

وصلت ما، وصلت یغماگر و یغما شده‌ست
اوست مردی زن گرفته، من زنی شوهر زده[۱]
نی غلط گفتم که بر شوهر گناهی نیست نیست
کش هوای نفس، بندی آهنین بر سر زده
مرد کی زن دوست را دست هوس یا دست عشق
پتک سنگین بر سر عقل سبک لنگر زده[۲]
زن ستاند، متعه گیرد، ظاهر اسلام را
باطن اسلام را قفلی گران بر در زده[۳]
لیک از خویشان من پرسید کز بهر چراست
آتش اندر خرمن این بینوا دختر زده
حیله نشناسی چو مادر، ساده لوحی چون پدر
داشتم خود راهشان را روح خوش باور زده



تا بکی گویم سخن با خویشتن در آینه
کارزوی مبهمی از در درآید سر زده
من کیم، و هم آشنائی اندرین تنگ آشیان[۴]
خیمه از دوران و از امکان خود برتر زده

۱- باین صورت هم ساخته شده:

رهزن مردم درین دیو آشیان جن و پری است جن زده‌ند آنان و من مسکین زنی شوهر زده

۲- قفل سنگین بر در عقل

۳- نسخهٔ بدل:

زن ستاند، متعه هم، وین صورت اسلام را خوش لگامی بر سر طبع هوا گستر زده

۴- من درین جا، کیستم در انتظار چیستم

گوهرم من، گوهری گم گشته در خاک سیاه
آتشم من، آتشی سوزان و خاکستر زده[1]
تا نپنداری که این تصویر زیبائی منم
کوست تصویری در آن قاب طلائی در زده
هر زنی در چشم خود زیبا نماید، (ژاله) نیز
ملیک، نی چون آفتابی از فلک سر بر زده
حسنکی داریم و در جوی جوانی آبکی
نی به رنگی کش به رخ، طبع سخن گستر زده
آنکه وصفش می‌کنم رقاصکی بغدادی است
پشت پا بر نام و ننگ و دوده و گوهر زده
طره را بر شانه گسترده‌ست و عریان سینه‌اش
در دکان دلبری، آئینه بر منظر زده
عقدی از گوهر به گردن همچو جفت قیصران
نیمتاجی همچو شاهان قجر بر سر زده
بسته بر بازوی سیمین یاره‌ای مانند مار
مار حوا، راه آدم را بسی خوشتر زده
نفس را فرمانروای زندگانی ساخته
پیش آن فرمانروا، زانو چو فرمان بر زده
آفرین بر همتش، (وان همت از ما دور باد)
آتشی مردانه در روبند و در چادر زده
بس کن ای فرزند زهرا، غیبت از نادیدگان
بو که بینی خویشتن را تکیه بر حیدر زده

۱- مصراع دوم این بیت خوانده نشد، مصراع بالا در جای دیگر نوشته و ظاهراً برای شعر دیگر ساخته شده بود و نسخه بدل آن هم: آتشی ای وای خاکستر زده است.

دعوی عفت

تاج عفت سرگرانت کـرده بـر مـردم، نـدانـی
کز گرانباریست باری، کشتی ار در گل نشـیند
گر تو تقوی را هنر دانی زهی غفلت که تقوی
جز وظیفت نیست انسان را، مگر جاهل نشیند
عفت از دل چون بر آید، در دهان غوغا نماید
از دهانش دور کن تا بـازت انـدر دل نشـیند
عصمتی کز ترس بر خیزد سـرافـرازی نـدارد
بی‌بی از بـی چـادری، البـته در مـنزل نشـیند
همت افزون دارو دعوی کم، که تقوای سبکدل
تا تو را از خویش غافل دید، در محمل نشیند
پاکدامانی به یک شب رنگ نـاپاکـی پـذیرد
بر زمین افتد چو کس بر کرسی مـایل نشـیند
منت ایزد را که تـوفیق عـفافت داد و پـاکـی
ناسپاس آن کـز عـنایات خـدا غـافل نشـیند
آتشی در زیر خاکستر نهان داری و بـی‌شک
غافل است از خشم طوفان آنکه بر ساحل نشیند

شوهر نامحرم

مـــرد ســـیما نـاجوانـمردی کـه مـا را شـوهر است
مـــر زنـــان را از هـــزاران مـــرد، نـــامحرم‌تـــراست
آنکـــه زن را بـــی‌رضای او بـــه زور و زر، خـــرید
هست نامحرم بـه مـعنی ور بـه صـورت شـوهراست
گرچه در ظاهر رضـای مـاست سـامان بـخش کـار
لیک لبـــهای «بـــلی‌گو» بـــر دهـــان مـــادر است
شـــرط تـــزویج ار بـــود نـــه سـالگی در دیـن مـا
هـم بـلوغ جسـمی و عـقلی دو شـرط دیگـر است
در دگـــرجـــا دخـــتر نـــه ســـاله، گـــر بـالغ شـود
جان خواهر، جای آن سودا نـه در ایـن کشـور است
دختر نه سـاله شـوهر را چـه مـی‌دانـد کـه چـیست
کی عروسک باز را جامه‌ی عـروسی در خـور است
فـــطرت حـــیوان ازیـــن مـــنکر گـــریزانست، لیک
مـــرد مـــا مـــردی‌نما در عـــرصهٔ ایـن مـنکر است



مردی ای خواهر به روی و جامه و اندام نیست
این عوارض[1] جملگی فرع است واصلش جوهراست
جوهر مردی نه در نیروی جسم است، ای حبیب
ورنه کرگ[2] و فیل هم پر زور و سنگین پیکر است
مردی و نام آوری در جنگ و در بیداد نیست
هر خروسی را هم ای جان، تاج مردی بر سر است
تا نگوئی صید و نخجیر است جاه افزای مرد
کرکس اندر کوهساران سخت صید افکن تر است
تا نپنداری که با گردنکشی مرد است مرد
شاخ تبریزی هم اینسان است، اما بی‌بر است
دعوی مردی نه در اعمال حیوانی است نیز
ورنه گنجشک است کش عنوان مردی زیور است
نقش مردی را علاماتی است پیدا و نهان
وانکه را اینها نباشد هر که باشد بی‌فر است
روح روشن، خوی خوش، دست قوی، طبع کریم
هر که دارد گرچه مملوک است، بر زن سرور است
پرفتوت، با محبت، پاکدامان، پاکدل
خوش روش با دوستان، صافی درون با همسراست
عزت نفسش عیان و ریزش جودش نهان
با شهامت، با شرف، خوشنام و والا گوهر است

۱- نسخه بدل: این ظواهر

۲- کرگ: کرگدن که در زور و کلفتی پوست و توحش طبع و سرعت حرکت بی‌مانند است.

آنکـه زن را نـیز مـوجودی چـو خـود دانـداز آنک
در اجم[1] شیر است شیر، ار مـاده بـاشد ور نـر است
زن هم آخر همچو او خون است و ستخوان است و گوشت
ور به تن بـاشد زبـون، از جـان و دل نـیرو ور است
ایــنچنین مــرد ار زروســیمش نـباشد، گـو مـباش
زانکه او را خوش خویی سیم است و خـوشنامی زر است
ور بـه جـز نـانی جـوین در کـف نـدارد، گـو مـدار
کان خورش در کام زن خوشتر ز شـیر وشکـر است
مــجملی گــر بـایدت از ایـن مـفصل، گـوش کـن
آنکـه بـا هـمسر بـود صـافی درون، او شـوهر است
وین چنین شوی ار نصیب توست شادا عالمت
ورنه آن نامحرمی کت گـفتم آنک بـر در است

۱- اجم: بیشه

شوهر شایسته

در چشم زن اگر نـه هـوسباز و یـاوه پـوست
مرد، آن بـود کـه جـوهر مـردانگـی دروست
همت بـلند و عـقل بـه سـامان و تـن درست
درخـــانه، مـرد کـامل و در اجـتماع، دوست
دیـــدار مـــرگ خـوشترم آیـد کـه شـوهری
گلرنگ و زرد موی و تنک صوت و نرم پوست
مرد آن بود که بـر زن و فـرزند حـاکـم است
اما نه تند گو، نـه سـتمگر، نـه زشـت خـوست
مردی به لطـف جـامه و طـرف کـلاه نـیست
آن را به مرد خوان که شرف خواه و نام جوست
مرد آن بـود کـه یکسره غـمهای روز را
در کوچه واگذاشته، در خانه خنده روست

غزل

از عشــق رخت دل بــه بــرم مــی‌لرزد
چــون شعله ز پـا تـا بـه سرم مـی‌لرزد
شب تـا بـه سحر ستارهٔ عشق و امید
در چشـــم ســتاره شــمرم مــی‌لرزد
ای دلبـر مـوهوم، بـیا کـز غـم تـو
سـیماب صـفت، دل بـه برم مـی‌لرزد
هـــر ســو گــذرد نگـاه اشک آلودم
تـصویر تـو در چشـم تـرم مـی‌لرزد
نـقش تـو ز پشت دود سـیگار امشب
مـــی‌رقصد و در بـــرابـرم مـی‌لرزد
مـن صـیدم و لرزشـم طـبیعی است، ولی
ایـن طـرفه کـه نـخجیرگرم مـی‌لرزد
بـا دست خـیال، شـمعی افـروخته‌ام
وز آتش او بـــال و پـــرم مــی‌لرزد
در مهر تو همچو شاخه ثابت قدمم
با آنکه چو (ژاله) پـیکرم مـی‌لرزد

وسوسهٔ کنیز[1]

در آرزوی امروز، دیروز من به سر رفت
با این هوا سر آید، هم روز دیگر از من
دست ار به سر زنم من، یاران غمی نگردند
رنجند از آنکه بینند دست از من و سر از من
شادم که آشیانی، از من بهم نخورد است
گر آشیان ربوده‌ست دستی مقدر از من
هیچ از خدا نخواهم، وز سیر آسمان هم
بهر خدا چه خواهد چرخ ستمگر از من
از تیره روزی‌ام شد عکسم سیاه و غم نیست
گو در جهان نماند رنجی مصور از من
دیوان خویشتن را باتش دهم به عمدا
زان پیشتر که افتد آتش به دفتر از من

۱- گویا این کنیز، «خوش قدم» نام داشته و همان است که در قصیده «چه می‌شد» نامش به‌میان آمده است.



اندرزگو، خدا را، بس کن زنام شوهر
آخر چه دیده‌ام من از شوی و، شوهر از من
گویی به سایه ای نو، آرام جوی و بنشین
بنگر چه بهره یابد، آن سایه گستر از من
سودا گزین سرمن، سامان نمی‌پسندد
سامان ز دیگران باد، وین بینوا سر از من
زین طبع تند سرکش، فرمانبری نیاید
فرمانگزار اگر هست چون من نه، برتر از من
در آسمان اوهام، کرکس وشم پرافشان
بخت آورا[1]، به خویشم بگذار و بگذر از من
فرمان نمی‌پذیرم، دیگر ز عقل و منطق
فرمان هم ار پذیرند ،افلاک و اختر از من



گویی که عاشقانت صف بسته‌اند بر در
شاید! از آنکه کس نیست شیرین اداتر از من
حسنی بدین تمامی، یاری بدین سلیمی
خوش ساخته‌ست مانا آن کار دیگر از من
گاهی به نام شوهر، گاهی به نام عاشق
کام ار نشد به معروف، باری به منکر از من

۱- بخت به معنی شوهر به کار رفته است.

گویی کـه روسـبید[1] است جـفت فـلان و بـهمان
ایـــن را کـــجا پـــذیرند، الله‌اکـــبر، از مـــن

ای رهزن سیه روی، بس کـن کـه بس شـنیدست
گـــوش نـــعم پســـندت، لاء مکـــرر از مـــن

کـــج پـــویی ظـــریفان، پـــروانهٔ کـژی نـیست
بد، بدبود، گـر از تـوست ای بـد گـهر، ور از مـن

گر پر جعل شـود شـهر، سـرگین نـمی‌توان شـد
بگـــذار کـــلبه‌ای تـــار، مـــاند مـــعطر از مـــن

ایـن گـوهر گـرانسـنگ در درج بـی‌نیازی است
وانـــرا نـــمی‌توان یـــافت بـا خـرمنی زر از مـن

صد یوسف ار نمایی، مـن «هـیت لک»[2] نگـویم
گـــر داری ار نـــداری، ایـن نکـته بـاور از مـن

شـــــوهر نـــــمی‌پسندم، فـــاسق نـــمی‌پذیرم
پـــاسخ جـز ایـن نـیابی تـا روز مـحشر از مـن



ایـــن خشک مـــغز،آوخ، فـــهم ســـخن نـــدارد
تـــــا راه راست گـــــیرد بـــا نـــغمهٔ تر از مـــن

با خویش قصه گویم، بر خـویش نـوحه خـوانـم
گوش سـخن‌کش[3] از مـن، طـبع سـخنور از مـن

۱- روسبید: صورت قدیمی «روسبی»، زن بدکار

۲- هیت لک: بیااین جا.ازاین عبارت سورهٔ یوسف، آیه ۲۲ گرفته است: قالت هیت لک قال معاذالله.

۳- سخن‌کش، ترکیبی است نو به معنی سخن نیوش.

شاید که نیتش خیر باشد، ولی نداند
کز خیر او نخیزد جز فتنه و شر از من

او خانه‌زادهٔ ماست، زین جاش چون برانم
گردد کجا شکفته، گر شد مکدر از من

من از نتاج حیدر، او از نژاد قنبر
صد لطف چشم دارد، فرزند قنبر از من[1]

گاهی به او بخندم، گاهی بر او بگریم
کش بوده سرنوشتی، عبرت فزاتر از من

۱- شاید به این مصراع خواجه نظر داشته: صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد.

اشتلم

خـــیزم و مســـتانه جــامی آرزو پــرور زنــم
خــیمه از دوران و از امکـــان خــود بــر تر زنــم
مـوسی آســا دست هـمت ز آسـتین بـیرون کـنم
رســـتم آئــین بـــر کـمر دامــان هـمت بـر زنـم
آســمان گــر نــغمۀ نــاساز گــاری ساز کـرد
مشت ســنگین بــر دهــان آن سـیه اخـتر زنـم
تابه کی همچون کشف[1] سر در گـریبان در کشـم
تابه کی چـون مـار گـرد خـویشتن چـنبر زنـم
چند چون پیری عجوز و چند چـون کـوری گـدا
اشک خون از دیده بارم دست غـم بـر سـر زنـم
تابه کی مسکـین پـدر را تـن بـلرزانـم بـه گـور
تــازیانه تــابه کــی بــر لاشــۀ شــوهر زنـم

۱- کشف به فتح اول و دوم، سنگ پشت

شوی بگذشت و پدر فانی شد و مادر بریخت
تابه کی بیغاره بر یک مشت خاکستر زنم
پای خود را رنجه سازم، لیک هیچم سود نیست
گر لگد بر گورشان تا دامن محشر زنم
آسمانی قدرتا، گردون مدارا، حافظا
همتی تا چرخ را آتش به خرمن در زنم[1]
گر فلک آویخت با من، پشت او چنبر کنم
ور که داور زد به فرقم، پنجه با داور زنم
فکر من مافوق عصر و عصر من مادون عقل
زین تغابن شاید ار خود را به آتش در زنم
آنکه فرمود «آنچه می‌گویم به قدر فهم توست»
کو؟ که از نعلین او بر فرق خود افسر زنم
تا نپندارند زن را لعبتی[2] بی‌دست و پای
پشت دستی بر دهان مرد بازیگر زنم
مردی ارریش است و شارب، موی بز کمیاب نیست
ور به شال است و کله، تا تکیه بر معجر زنم
مرد اگر با زور و زر اراست لشکر، باک نیست
بی‌زر وبی‌زور، من بر قلب آن لشکر زنم
نام مردی بر تو ای ننگ آزما فرخنده باد
من زنم، وینک به نام نیک زن، ساغر زنم

۱- اشاره به شعر خواجه است که می‌فرماید:

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد　　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

۲- لعبت: بازیچه

گر تـرا شـمشیر در دست است و بـازو آهـنین
مـــن بـه نـوک خـامه، پـهلو بـا پـرند آور[1] زنـم
مرد گشتن، کار سهل و زن شدن، کـاری شگـرف
کیست مُنکر، تـاش ره بـا عـقل بـرهانگر زنـم
مردی ار در فرّه عـلم است، ایـن مـیدان و گـوی
دانشـــی مـــردا بـــیا تـــا خـــامه بـر دفـتر زنـم
گـــر شـــهامت جـور و بـیدادست ارزانـی تـو را
ور به مـردم دوسـتی؟ تـا حـلقه بـر آن در زنـم
زن سراپا مهر و پا تـا سـر، فـروغ دوسـتی است
تیرگی بگـذار تـا چـون مـه، سـر از خـاور زنـم
مردمی بنما نه مردی، عدل و دین بـنما نـه جـور
تـــا ســـرای کـــینه را قـــفل صـــفا بـــر در زنـم
مـــرد کـــردارم مـن، امـا دعـوی مـردیم نـیست
گام در این تنگ مـیدان، نـاکسـم مـن گـر زنـم
چـــادر و روبـــند مـــا گـر آیت تـحقیر مـاست
آتشـــی خـــصمانه در روبـــند و در چـادر زنـم
زن اگر در ملک ما خوارست، هیچم عار نـیست
نازنین خاریست کش گـل کـرده و بـر سـر زنـم
نوحه بادا نغمه‌ام گر جز نوای مـهر زن
پرده‌ای دیگر سرایم یا رهی دیگر زنم

۱- پرندآور: شمشیر

ناسزاگوئی

شوهری سخت بلعجب دارم
همدمی آدمی سلب دارم
از کتب خانهٔ فضیلت و فضل
نسخه‌ای نیک منتخب دارم
دود رنگ است و شعله‌ور گویی
همسری دوزخی حسب دارم
پیر و پر کبر وزشت و تند وخسیس
الغرض، نخبةالنخب دارم
در لهیبم ز بخت خویش چراک
نسبتی با ابولهب دارم
عجب اندر عجب که می‌گویند
نز جمادی که از رجب دارم[1]

۱- اشاره به مثل "العجب بین‌الجمادی و الرجب" و شاید تذکار ازدواجش در ماه رجب سال ۱۸- ۱۳۱۷ قمری است.

هر شب اندر کنار اشک‌آلود
آیت شهوت و غضب دارم

از جبین ودهان و چهر و لبش
نور و طیب و گل و رطب دارم

سر خود را به سینه‌ام چو نهد
حالت مادر وهب دارم

دست بر گردنم کند گویی
نقش حمالة‌الحطب دارم

نیمشب زان دهان خوش دندان!
بوسه‌ها بر دهان و لب دارم

همچو اسباب خانه، آن وی‌ام
گر رضا داده ور شغب دارم

پرنیانی برم مبین که در او
زرهی زاهنین عصب دارم[1]

وصلتم وصلت سیاست بود
وین سیاست زمام واب دارم[2]

آخر این لر کجا و من به کجا
راستی راستی، عجب دارم

من که طاقم به شارسان ادب[3]
ز چه رو جفت بی ادب دارم

۱- یعنی اعصابم آهن است.

۲- سیاست به معنی تنبیه نیز هست.

۳- نسخه: من سراپا شرافت و ادبم

من مگر دختری گدا بودم
من مگر علت جرب دارم
نه سفیهم، نه خانه مانده، نه زشت
نه سیه‌نامی از نسب دارم
نه فلان باخته، نه بهمان کار
نز نسب ننگ و نز حسب دارم
خفته در صد هزارنومیدی است
گر امیدی به لطف رب دارم
هذیان گویم و روا باشد
تنم آتش گرفته، تب دارم
وحشتی کودکانه در دل خویش
من ازین غول نیمشب دارم
دخترانش زمن بزرگترند
بمگو شکوه بی‌سبب دارم
بحلست از جهیز و مَهر، اما
مرگ او را ازو طلب دارم

گو به من باز گردد این دشنام
شوهری سخت، زن جلب دارم

پس از مرگ شوهر

به خود گفتم از دست این بختیاری
گر آسوده گردم، شود بخت یارم
گر از او جدا گردم آسوده گردد
تن رنج فرسود و جان نزارم
مدار جهان جز به کامم نباشد
چو بیند که پاک است والا مدارم
جمالم خریدار بسیار دارد
چرا من به دل رنج بسیار دارم
یکی شوی فاضل گزینم که با او
جهان را دو روزی به شادی گذارم
ندیمی به سامان و سامان عشقی
نه چونانکه طی گشت سالی سه چارم
ز شعر و ز تاریخ و عرفان و هیئت
سخنها بگویم نکت‌ها شمارم

به تهذیب اخلاق فرزندکان، من
دل خود پرستاروش بر گمارم
از آن جفت فرخنده جامی بگیرم
وزین عمر گم گشته کامی برآرم



کنون اوبه خاک سیه خفت و، خیزد
شرار غم از جان امیدوارم
گرانمایه مردی، جوانمرد شوئی
به سر سایه ای بود از کردگارم
ندانستمش قدر و اکنون چه حاصل
گر از دیدگان، اشک خونین ببارم
مرا برفشاندند آتش به سر بر
نه خصمان، که خویشان بیگانه سارم
بگرد اندرم بهر تاراج و یغما
سبک حلقه بستند، خویش و تبارم
یکی خود رهم زد به رندی که گیرد
به دست آنچه هست از ضیاع و عقارم
یکی خورد نانم، یکی برد آبم
یکی داد زهرم، یکی کوفت زارم
ربودند و بردند و خوردند و رفتند
چو چنگیزیان از یمین و یسارم[1]

---

۱ - اشاره است به قول مردی بخارائی که در پاسخ پرسش‌کنندگان دربارهٔ حملهٔ مغول گفت: آمدند و کشتند و کندند و بردند و سوختندو رفتند.

بسی عقده بستند بر کارم، اما
کسی عقده نگشود باری ز کارم
دمم داد و کبرم فزون کرد و بادم
از این سو مشیرم از آن سو مشارم
یکی خواند، در خورد اورنگ شاهم
یکی گفت، شایای سالار بارم
پری بانویم[1] خواند رمال و گفتا
پریشاه[2] دیدست در مرغزارم
مرا کبریا کیش کردند از آندر
که کوچک شود جمله دار و دیارم
غرورم بدانگونه گردون گرا شد
که گفتی سپهرست فرمانگزارم
تو پنداشتی بر فراز فلک‌ها
مرا جای و گیتی است در اختیارم
تو گفتی ولیعهد عثمانی اکنون
بر آتش نشسته‌ست در انتظارم
سلیمان فرستاده بر دوش دیوان
یکی تخت و بگرفته بلقیس وارم
درین یاوه پندارها، عمر طی شد
خزان ماند و بگذشت خرم بهارم
نه کارم نکوتر شد آوخ، نه روزم
سیه چهره‌تر شد سیه روزگارم

۱- پری بانو: ملکهٔ پریان

۲- پریشاه: پادشاه پریان

نه شویی گرانسایه آمد به دستم
نه دستی سبک پنجه برداشت بارم
کراگویم اکنون که نیرنگ خویشان
چگونه برآورد از جان دمارم
کرا گویم آخر که یاران جانی
فکندند از اینگونه بر جان شرارم
کراگویم ای دل که آن روی چون گل
چنین کرد در چشم ایام خوارم
کراگویم ایدون که با جرم پاکی
فلک زیر پی سوده ناپاکوارم
چه گفتم، چه کردم، چه بردم، چه خوردم
چه بودست دودم، چه بودست نارم
نگشته‌ست از من دل آزرده موری
چرا گشته هر موری امروز مارم
نه بگرفت یاری درین ورطه دستم
نه بسترد دستی درین ره غبارم
پدر نیست، شوهر نه، مادر نه، وینک
به دوشی ضعیف‌ست سنگینه بارم
پسر رفت و شو مرد وهستی تبه شد
توان گفتن اکنون به کف هیچ دارم

پیشگوئی درباره آزادی زنان

بسته در زنجیر آزادی است سر تـا پـای مـن
بَــرده‌ام ای دوست و‌آزادی بـود مـولای مـن
گرچه آزادی است، عکس بردگی در چشم خـلق
مــجمع آن هـر دو ضـد، ایـنک دل شـیدای مـن
چیست آزادی؟ ندیدم، لیک می‌دانم که اوست
مرهمی راحت رسان بر زخـم تـن‌فرسای مـن



من نه مردم، لیک چون مردان به بازار وجـود
هــای وهـوئی مـی‌کند افسـانهٔ سـودای مـن
پر کـند ای مـرد آخـر، گـوش سـنگین تـو را
مــنطق گــویای مـن، شـعر بـلند آوای مـن
من نه مردم، لیک در اثـبات ایـن شـایستگی
شورو غوغا مـی‌کند افکـار مـرد آسـای مـن

ای برادرگر به صورت زن همال مرد نیست
نقش مردی را به معنی بنگر از سیمای من
عرصهٔ دید من از میدان دید توست بیش
هم فزون ز ادراک تو، احساس ناپیدای من
باش تا بینی که زن را با همه فرسودگی
صورتی بخشد نو آئین، طبع معنی زای من
از تو گر برتر نباشد جنس زن، مانند توست
گو خلاف رای مغرور تو باشد، رای من
در ره احقاق حق خویش و حق نوع خویش
رسم و آئین مدارا نیست در دنیای من
پنجه اندر پنجهٔ مردان شیر افکن زنم
از گری[1] چون سر بر آرد، همت والای من
باکی از طوفان ندارم، ساحل از من دور نیست
تا نگوئی گور توست این سهمگین دریای من
من به فکر خویشم و در فکر همجنسان خویش
گر نباشد؟ گو نباشد مرد را پروای من
گر به ظاهر ناتوانم، لیک با زور آوران
کوهی از فولاد گردد خود تن تنهای من
زیر دستم گو مبین، ای مرد، کاندر وقت خویش
از فلک برتر شود این بینوا بالای من



۱- گری: گریبان

تـیرگی‌ها روشـنی‌ها دارد انـدر پـی، از آنک
نـور مـی‌بارد ز گـردون بـر شب یـلدای مـن
خیز ای موسی وچشـم تـیز بـین را بـاز کـن
کاتشی نـو سـر کشـید از سـینهٔ سـینای مـن
کهنه شد افسانه‌ات، ای «آدم» آخر گوش کـن
داستانی تـازه مـی‌خوانـد تـو را حـوای مـن
دخـــتر فـردای ایـران، دخـتر امـروز نـیست
گر بخواهی ورنه، بر گـیرند بـند از پـای مـن
آخر این بـازیچه زن، بـر مسـند مـردان زنـد
تکیه، وز صهبای عشرت پر شود مـینای مـن
گر بخوانم قصه، گوئی دعـوی پـیغمبری است
زانــچه در آئـینه بـیند دیـدهٔ بینای مـن
جز خـدا کس را نـباشد آگـهی از سّـر غـیب
(ژاله) را گـر غـیبگو پـنداشـتی، ای وای مـن
آنچه می‌گویم تو را، از مـنظر مـا دور نـیست
چشمت ار بسته‌ست سودی نیست در ایـمای مـن



مــن نــخواهـم دیـد آن ایـام دولت ریـز را
لیک خواهد دیدنش آنکـو بـود هـمتای مـن
مــی‌وزد آخــر نســیمی از دیــار زنـدگان
سوی این اقلیم و، جان یابد ازو اعـضای مـن
نــــغمهٔ آزادی نــوع زن از مــغرب زمــین
سوی شرق آید، ولی خالی است از من جای من



هان و هان ای دختران، خیزید و هم دستان شوید
رهـــنماگـــر بـــاید، آنک چـامهٔ غـرای مـن

تـــا نپنداری که چادر سـد راه تـوست از آنک
از سیه چـادر بـر آمـد نـعره و غـوغای مـن

ور ترا دامان گرفت، آتش به چـادر در فکـن
گو مرا کافر شـناسد شـیخ ازیـن فـتوای مـن

کـــودکی نـــو خـاسته‌ست آزادی فـردا، ولی
خفته خوش در دامن امروز مـن، فـردای مـن

فکر من این بود و رؤیا، دیـدن روزی چـنین
ای خوشا روز شـمایان، فـرخـا رویـای مـن

نور چشما، دخترا، آیـنده انـدر دست تـوست
قـدر نـعمت را بـدان، ای گـوهر یکـتای مـن

پاک داماں باش و، ز آزادی به جز عزت مخواه
راه تـــاریکان مـــرو، ای زهـــرهٔ زهـرای مـن

عشق ناممکن

گفتم به کوی خویش چو از کوی شـو روم
در کام عشـق خـانه بـر افکـن، فـرو روم
پـا بـر سـر تـعین و نـام و نشـان نـهم
در جستجوی عشق و جنون کو به کو روم
در شهر عشق، عشق مجرد، به کوی دوست
مسـتانه بـا تـرانـه و جـام و سـبو روم
آشـفته‌وار در پـی عشـق آشـنا دلی
آن دل کـه نـیست شـیفتهٔ رنگ و بـو روم
غـافل ازیـن دقـیقه کـه بـا نـام زن مـرا
آن پـای نـیست کـز پـی ایـن آرزو روم
من عشق پاک خواهم و خواهان عشق پاک
بـاری بگـو کـجاست کـه دنـبال او روم
نـتوان بـرید رابـطهٔ عشـق و وصـل را
ای دل بگو که سوی که و از چـه سـو روم

مشتاق وصل و طالب روی نکـوست مـرد
مسکین مـنا کـه در پـی خـوی نکـو روم

صبح است عشق و، ظهر وصال و، غروب هیچ
ایـنست اگـر لطـیفه؛ بـه قـربان شـو روم

دل طالب است و طالب موهوم مطلق است
گم گشته من، که در پـی گـمگشته او روم

موهوم مطلق است تمنای خام من
جز بادهٔ خیال نبینی بـه جـام مـن

اعتراف

من نه مختار نفس خویشتنم
چون زنم دم ز عاشقی، که زنم؟
غلطم من، که جز محبت نیست
گر بگردی چو شیر در بدنم
چون زنم دم ز سرد مهریها
کآتش عشق بارد از سخنم
زن بی عشق اگر به گیتی هست
شمع بی نور باشد آن، نه منم
عشق و زن در زمانه همزادند
من زنم ای عزیز و، عشق فنم
عاشقم گو بکوبد از سر جهل
غیرت مرد، مشت بر دهنم
عاشقم وز کسیم پروا نیست
دیده بگشا که پرده برفکنم

دل مـن عـاشق است و تـن فـارغ
مگـــر از روح مـن جـداست تـنم

دل پـرعشق وعشـق بـی‌مـعشوق
در من است ای غم آشنا کـه مـنم!

دل مـن پـر ز شـوق بـاختن است
لیک دلبـــر نـــیافتم چـــه کـنم

گر حدیثی خلاصه خواهی خواست
عـــــاشق آرزوی خـــویشتنم

راهزن

گــــر زنـــــی را نـــیم مــردی راه زد
مـــجرم اصـــلی در آن ســـودا زن است
مرد رهـزن پـاک و مـعصوم است از آنک
حســـن زن اغـــواگـــر وگـمره کـن است
ای عــجب، یک فـعل بـد دارد دوروی
ایـن یکـی مسـتقبح، آن مسـتحسن است
مـــــرد بـــــاشد زانـــــی وزن زانـــیه
وین سخن برهان نـخواهـد، روشـن است
لیک ایـن مأخـوذ و آن نـاجی چـراست[1]
یک گـــنه مـــر هـر دو را بـر گـردن است
گـــویمت بــیپرده چـــون در پــردهام
جـــرم زن در مـــلک مـا، زن بـودن است

۱- ناظر به این بیت شیخ اجل شیراز است:

گنه نـبود و عـبادت نـبود بـر سـر خـلق نوشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ

طـعنه تـا بـر زن تـوان زد گـو بـزن
حـضرت مـرد از مـلامت ایـمن است
جـنس زن آلوده دامـانست، لیک
مـرد عـیسی جـامه مـریم دامـن است
مـرد اگـر تـقوی نـدارد بـاک نـیست
کـز گـزند آسـمانها ایـمن است
حـلیهٔ عـفت مآبـی خـاص مـاست
زانکـه مـا را خـود تـن مـا دشـمن است
تـنگ فـرصت عشـرتی و ز بـعد آن
مـرد فـارغبال و زن آبسـتن است
مـرد را از تـیر بـد نـامی چـه بـاک
کش به تـن از نـام مـردی، جـوشن است



زن هم آخـر چـون تـو ای ز انـصاف دور
خواهشـی دارد کـه گـاهش رهـزن است
چون تو، او هم پـوستی بـر گـوشتی است
نـه تـنش از روی و، دل از آهـن است
چـند کـوشد بـا هـوس مـرتاض وش
کـاین شـراب زن ربـا، مـرد افکـن است
لکـه بـر دامـان پـاک زن مـنه
گر جـویت از خـون مـردان در تـن است



گــر ســخن کــردم ز خــواهشــهای زن
تــا نــپنداری کــه مــیلی در مــن است
کــم ز خــوی شــوی و ســختیهای دهــر
آنــچه بــا یــادم نـیاید، ایـن فـن است[۱]
مــنت ایــزد را کـه بـا روحـی چـو گـل
مــی‌روم در خــاک و پـاکـم دامـن است
لیک در آئـــینهٔ انـــدیشه‌ام
روی اشک آلودی از جــنس زن است
نغمه‌ای از روح زن برخـاسته‌ست
گر نوایم وای و شورم شیون است

۱- با به معنی به- مثل: چو کژدم که با خانه کمتر شود.

فر گیسو

بر خـود چـو مـار پـیچد ودم بـر نـیاورد
ای فر چه گفته‌ای تو به گیسوی مـن، بگـو
چـــین خـــورده است چـهرهٔ آرام طـره‌ام
چشمش چه دیده از تو، به ابروی من بگو
حرفی گرت رسیده به گوش از زبـان مـن
آن را به دل مگیر و به هر مـوی مـن بگـو
ای فر، گرت به سینه غباری نشســته است
آن را سبک به اشک خـطاشوی مـن بگـو
چـو بـینه پـای مـن، ره آهـندلی مـپوی[1]
عـــیب مـرا چـو آیـنه در روی مـن بگـو

۱- فرهای دستی دارای دسته‌ای چوبین بود که فر در آتش گرم نشود.

بر من چو شیر خندهٔ دندان‌نما مکن[1]

آنچت به دل گران شده از خوی من، بگو

ز آتش بر آی و بادهنی گرم، قصه‌ای

در گوشم ای سمندر[2] دلجوی من، بگو

۱- فرهای آن روزگار بر دو نوع بود: یکی فر لوله‌ای و دیگری فر تخته‌ای. نوع اخیر دارای چهار پنج زبانه و دندانه بود که به صورت نر و ماده درهم می‌رفتند وگیسو راشکن شکن می‌ساختند. شعر بالا ناظر بر این نوع است.

۲- سمندر جیوان آتشخوار افسانه‌ای که سرانجام خاکستر می‌شد و از او بیضه‌ای باقی می‌ماند که به نوبه خود مبدل به حیوان یاپرندهٔ دیگری شود.

پیام به نا آمدگان

۱

ای بـــه دنـــیای مـــا نـــیامدگان
گـــر نـــمی‌آمدید، خـــوشتر بـــود
خـــاصه آن را کـــه در کـتاب ازل
ســـرنوشتی بـــه نـــام مـــادر بـود
کاش ایـن دسـته در مشـیمهٔ مـام
مـــانده بـــودندی ار مـــیسر بـــود
تـــا کـه خـالی شـدی ز شـر بشـر
این زمین، کش نه شورو نه شر بود



تو نـمی‌آمدی، دریـن شک نـیست
اختیارت به دست خـویش ار بـود
بســـته شـــد نـــطفه بـــی‌ارادهٔ تـو
کـــه مشـــیت بـــر آن مـقرر بـود

نه به دلخواه در رحم رفتی
که در آن ره، پدرت رهبر بود
نه برون آمدی از آن به مراد
کت برون آمدن مقدر بود
کاش بالای فکر سرکش من
با تقاضای عصر همبر بود
یا که مغزی چنانکه هست مرا
در سر مرد نفس پرور بود
یا درین سر به جای مغز فهیم
مغز خر بود، مغز استر بود
ور مجسم نمی‌شدی باری
آرزوی دلم مصور بود



هله ای در جهان نیامدگان
هستی ما ز مرگ بدتر بود
رنج ما را اگر نوشتندی
مثنوی را هزار دفتر بود
مرگ در کام ما ز تلخی عمر
دلنشین‌تر ز شهد و شکّر بود
کار ما بود در کف دو خدا
کان یکی اکبر، این یک اصغر بود
۲
آن خدا بر فلک که یزدان است
این خدا بر زمین که شوهر بود
روزگار شما نیامدگان
به امید خدای خوشتر باد

خـــانهٔ عـــیش مـــا سـیه دل بـود
کـــاخ عـــمر شـــما مـــنور بـــاد
بـــــر شـــــما دخـــتران آیـــنده
زنـــدگی جـمله نـور و شکّـر بـاد
از ســـرشک غـم و نشــاط شـراب
چشمتان خشک و کامتان تـر بـاد
اخـــــتران را اگـــــر اثـــر بـــاشد
روزتان خـوش ز سـیر اخـتر بـاد
زن بـــرون آیـــد از اسـارت مـرد
ور فـــراتـــر نشـــد. بـــرابـــر بـاد
من نگویم کـه هـمچو مـا آن مـرد
خار در پای و خـاک بـر سـر بـاد
قرنها بوده جنس زن مقهور
قرنها جنس زن مـظفر بـاد

آرزوی متزلزل

کاشکی از مشیمهٔ مادر
دختران سر برون نیارندی
ور به زهدان درون نشاید ماند
هم در آن حجله جان سپارندی
یا پی اخذ حق رفته ز دست
دستی از آستین بر آرندی



خوش بدی گر زنان به ناخن مهر
پشت هم نوع خود بخارندی
یا به دست اراده، تخم امید
در دل یکدگر بکارندی
یا چو مردان درین سرای غرور
خویشتن را کسی شمارندی
کفش توفیق پیش پا باشد
گر زنان پشت هم بدارندی

شوخی جدی

دوستان، خیزید و فکـر غـم کـنید
آشـــیان را خـــانهٔ مـــاتم کـــنید
سوگواری را، سـر انـدر بـر کشـید
قامت خود را بـه ظـاهر خـم کـنید
چون منی را می‌دهد از دست مـفت
گریه‌ها بر غبن مـلک جـم کـنید[1]



فکر غم گـفتم؟ خـطا کـردم خـطا
شـادمان مـانید و تـرک غـم کـنید

۱- غبن: فریب خوردن، ندامت

در عـــزایـــم گـریه نـتوانـید کـرد
چشـــم را زاب دهـــان بـانم کـنید
وز دروغـین گـریه‌های بـی نشـان
خـــنده‌های زیـــر لب بـاهم کـنید
تاج عالم گر منم، بی‌گفت و گـوی[1]
خـاک عـالم بـر سـر عـالم کـنید
نقشی ار خواهـید از مـن سـاختن
شـیر بـی‌یال و دم واشکـم کـنید[2]
دفـــتر شـــعرم بـــه آتش در نـهید
وز هـــزاران نـام، نـامی کـم کـنید
داخـــل آدم نـــباشد جـــنس زن
تـــا شـــمایش داخـــل آدم کـــنید
او مـــعمائی است بـــی‌معنی، مـباد
خویش را سرگرم ایـن مـبهم کـنید
زن برای عیش مردان گشـته خـلق
خنده بر این جـنس لایـعلم کـنید



ای گـرامـی زر خـریدان، ای زنـان
بـــی مـــحابا آنـچه را گـویم کـنید
مرد از سر تا به پـا نـامردمی است
کـــار آن بـی‌رحـم را درهـم کـنید

۱- تاج عالم اشاره به نام «عالمتاج» است.

۲- مصراع از مولوی و در اصل چنین است «شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید».

پشت نـاکس شـوهران را بـی‌دریغ
زیـــر بـــار زنـــدگانی خـــم کـنید
هســـتی او را بـه پشت سگ نـهید
خـــانه‌اش را خـــانهٔ مـــاتم کـنید
تـا شـود دیـوانـه از تـیمار عشـق
بـــــهر او آدم گـــــیا[1] را دم کـــنید
خـــاک گـــورستان و آب مـرده را
بـاغذای آن بـد آئـین ضـم کـنید[2]
غیر آن یک کـار، از اعـمال زشت
آنچه پیش آید ز بیش و کـم کـنید
گرچه ممکن نیست، لیک ار شویتان
کـرد نـیکوئی، شـمایان هـم کـنید

۱- آدم گیا: بوته‌ای است که گویند ریشه‌اش به هیأت آدمیان است و اگر جوشاندهٔ آن را به کسی بخورانند، عاشق گردد، ولی نباید با غذایش ترشی صرف کند که دیوانه خواهد شد.

۲- اشاره به اعمال جادوگری است که خود سخت آن را باطل می‌داند.

پاسخ دندان شکن

زان قطعهٔ ناپخته که دلکش‌تر از و پخ
داری طمع وصل من‌الحق که خری چخ
گفتم که خموشی است جوابت چو نباشد
الفاظ پریشان تو شایستهٔ پاسخ
شش سال فزونست که همسایه مائی
از من چه کژی دیده‌ای ای مردک بی‌مخ
آلوده خیالی تو و صد شکر که ما را
پاکست دل و دامن و پاکیزه بود رخ
از من که سراپا شرف و شرمم و تقوی
این سان طلبی کام دل؟انسان نه‌ای آوخ
من دختر زهرایم و بر دختر زهراست
بی‌عفتی ای شوم، نه شایسته، نه فرخ
جوینده دیدار منا وعدهٔ من لا
دلسوختهٔ وصل منا شربت یخ یخ[1]
این پاسخ آن قطعه وارفته که گفتی
«ای ماه فریبنده لب، ای ترکی خلخ»

۱- شربت در زبان فصیح عرب به معنی آشامیدنی است، نه به مفهومی که در زبان فارسی و نیز در محاورات عربی زبانان غیر عرب مخصوصاً سوریه به کار می‌رود.

دور از فرزند

مـــادر چـــو ز طـــفل خـــویشتن مـــهجور است
یـــعقوب وش ار کـــور شـــود مـــعذور است
چـــون مـــن کـــه تـــعلقم ز اسـباب جـهان
بـــر یک پســـر است و آنـــهم از مـن دور است

مهر مادری

انـــدیشهٔ مـــهر مـــادری را
زان جو که نشـاط دل در آن یـافت
نـــی زانکـــه بـه کـمترین گـرانـی
از هـمسر و کـودکان کـران یـافت
شب بـود و سـبک بـه راه دل رفت
روز آمد و خویش را گـران یـافت
چـــون بـار بـران نـهاد بـر خـاک
بـاری کـه ز پشت شـوهران یـافت

مشکل

از شوق لب لعل تـو خـون در دل مـاست
از هجر رخ مـاه تـو غـم حـاصل مـاست
چـیزی کـه تـمام عـمر لا یـنحل مـاند
درعشق تو ای آفت جان مشکل مـاست[1]

۱- سالها پیش از آنکه مادرم را پس از بیست سال جدائی زیارت کنم و سالها پیش از آنکه رباعی بالا را ببینم، غزلی با مطلع زیر ساخته و همان مضمون را که شاید تازگی هم نداشته به کار بسته بودم که این است :

آن غنچه‌ای که خنده نـبیند دل من است　　آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است

عاشق عشق

من عـاشق عشـق بـودم، افسـوس
بـی عشـق، حـیات مـن تـبه شـد
در دل شـــــرری زآرزو بـــــود
کـــانهم ز سـرشک غـم سـیه شـد
هـــم بـــخت، نـدیم کـج نـوا بـود
هـــم مـــرگ، رفـیق نـیمه ره شـد
چندان به زمانه دیر ماندم
تا مقنعه برسرم کله شـد[۱]

اثر آه

ای مـــــاه بـــبین حـــال تـــباه دل مـــن
شـــو در بـــــر دلدار گـــواه دل مـــن
امـــروز نـــبودی تـو، ز خـورشید بـپرس
کـــــافاق ســـیه بـــود، ز آه دل مـــن

دوری فرزند

بر من شـده عـرصهٔ جـهان هـمچو قـفس
در دیـــده نـمانده نـور و در سـینه نـفس
رنـــجی کـــه مـن از دوری فـرزند کشـم
یـــعقوب از آن حـــال خـــبر دارد و بس

۱- قطعه‌ایست که در اواخر عمر سروده.

دوری فرزند

بر من شده عرصهٔ جهان همچو قفس
در دیده نمانده نور و در سینه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم
یعقوب از آن حال خبر دارد و بس

دست بریدنی

جانم به فدای رخ نیکوی تو باد
قربان قد و قامت دلجوی تو باد
گر دامن کس غیر تو گیرد دستم
افکنده ز تن به تیغ ابروی تو باد

وداع

هنگام وداع ما ز یار است امروز
یاران مددی که کار زار است امروز
ای جان عزیز، وقت کار است امروز
از محبس تن روز فرار است امروز

چند شعر از استاد پژمان بختیاری
در رثای مادرش ژاله

در رثای ژاله گفته‌ام

گریم از هجر تو زار، ای مادر
نیستم بی تو قرار، ای مادر
شده در دیدهٔ من گلشن دهر
بی‌گل روی تو خوار، ای مادر
تا که شد موی سفید تو زچشم
روی عالم شده تار، ای مادر
اجل آن صورت چون آینه را
برد در زیر غبار، ای مادر
لیک در آینهٔ دیدهٔ من
گشت نقش تو هزار، ای مادر
هر کجا می‌نگرم از رخ توست
منظرم پر ز نگار، ای مادر
جان سپردی و دل سخت مرا
ساختی سنگ مزار، ای مادر

قدر انعام تو نشناخت، دریغ
این دل بیهده کار، ای مادر
مگر آن روز که در سینهٔ خاک
یافت جسم تو قرار، ای مادر
گر بگریم به سر تربت تو
زار چون ابر بهار، ای مادر
نبرم کیفر یک قطرهٔ تلخ
که تو راندی به کنار، ای مادر
دل من سخت و دل نازک تو
بود خونبار و فگار، ای مادر
خیز تا در قدمت افشانم
دل و جان بهر نثار، ای مادر
خیز تا پیش تو پوزش طلبم
زار تا روز شمار، ای مادر
سرد شد از پس مرگ تو مرا
دل و دست از همه کار، ای مادر

بی تو شد زندگی از مرگ بتر
یا بیا یا که مرا نیز ببر

رفت نقش تو به باد، ای مادر
داد از هجر تو، داد، ای مادر
در بر چشم من از تیشهٔ مرگ
سروت از پای فتاد، ای مادر
آرزوهای مرا داد فلک
پیش خاک تو به باد، ای مادر

بعد مرگ تو نمانده است مرا
نه امید و نه عماد، ای مادر

به چه سازم دل ماتم زده را
از پس مرگ تو شاد، ای مادر

حسرتا کانهمه حسرت به دلت
دست ایام نهاد، ای مادر

پنجه بر چهرهٔ معصوم تو زد
فلک سفله نهاد، ای مادر

غیر ناکامی و بیماری و غم
به تو ایام چه داد، ای مادر

چشم گریان تو یک لحظه ندید
در رخی رنگ وداد، ای مادر

نه ز خویشان و نه از من، نه ز شوی
دید چشمان تو داد، ای مادر

همچو من ناخلفی، بد پسری
مادر دهر نزاد، ای مادر

لیک بهتر که ز بدخوئی من
نکند روح تو یاد، ای مادر

هم‌نشین تو به گلزار بهشت
جده‌ات فاطمه باد، ای مادر

زانکه سرپنجهٔ پاک تو نچید
یک گل از شاخ مراد، ای مادر

روح چون باغ تو در باغ بهشت
شاد باد ای گل پاکیزه سرشت

گهواره[1]

بـر بـام کـهن سـرائی امـروز
گـهواره شکسـته‌ای سیه پوش
دیـدم هـمه تـن شکسـته، امـا
گهواره خـموش و خـانه خـاموش

بـر پـیکر خشک او نشسـته
از گـردش روز وشب غـباری
هـر ذره‌ئـی از غـبار او داشت
ز ایـام گـذشته یـادگاری

۱- روزی در یکی از کوچه‌های محلات جنوبی تهران، گهواره‌ای فرسوده بر بام خانه ئی فرتوت و نیمه ویران دیدم و مشاهده آن گاهواره مرا به یاد مادر و روح نامراد و رنجدیده او افکنده به ساختن این قطعه رهنمون شد.

گفتی که ستم رسیده زالی است
افتاده به خاک و رفته از یاد
تن جمله دهان و در دهانش
افسرده، نفس، شکسته، فریاد

با من به زبان بی‌زبانی
زان کهنه سرا بسی سخن گفت
از بازی بخت و جور تقدیر
حسرتزده قصه‌ها به من گفت

می‌گفت که این سرای ماتم
سر منزل عشق و بی‌غمی بود
وز نغمهٔ نازنین عروسی
آکنده ز شور و خرمی بود

می‌گفت که روزی آن فرشته
مادر شدو شد به خوشدلی جفت
تا خنده نزد سپیده، آن گل
بیدار نشست وغنچه‌اش خفت

شبها چو فرشتگان قدسی
می‌خواند نوای مادرانه
تا خسرو او در آشیانگاه
شیرین خسبد بدان ترانه

تقدیر ز آستین بر آورد
دستی و ربود شوهرش را
او ماند و غبار فقر و اندوه
بگرفت ز پای تا سرش را

جان کند، ولی به پاره‌ای گوشت
از شیرهٔ جسم خویش جان داد
در راه وی از متاع هستی
بیچاره زن، آنچه داشت، آن داد

"در سایهٔ دو کدان مادر"[1]
چون بافته شد لباس نازش
مردی شد و زین سرا برون رفت
آن کودک و، کس ندید بازش

۱- مصراع از خاقانی شیروانی سخن سرای بی‌بدیل ایران است.

آن طفل سیه درون روا داشت
بر مادر خود ستمگریها
می‌دید جفا و کم نمی‌کرد
مسکین مادر، ز مادریها

مادر، به امید بازگشتش
شد چشمی و اندرو نگاهی
سالی دو نشست با صد امید
چون نقش قدم به طرف راهی

دیریست که آن فرشته مادر
در خاک سیه دل، آرمیده‌ست
آغوش من آشیان او بود
وان جغد زآشیان پریده‌ست

از دامن مادری بدین مهر
خوش رفت وچه خوش، که بر نگردد
یارب غضبی، که کام آن دیو
از آب مراد تر نگردد

گهواره ز رنج مادران گفت
صد گونه حدیث و من شنیدم
وز دیدهٔ شرم خویش چون اشک
بر چهرهٔ درد و غم چکیدم

گر اشک نه، خون شوم سراپای
زین دیدهٔ خون چکان چه خیزد
وز هر مژه‌گر فرو چکد جان
بر جای سرشک از آن چه خیزد

سنگین شده بار زندگانی
زان لحظه که مادر از برم رفت
قدرش نشناختم جز آن روز
کان سایهٔ رحمت از سرم رفت

زبان موج [1]

همانا در هزاران قـرن ازیـن پـیش
زمین را آتشی سوزان به جـان بـود
به گردش، گرد خورشید جهان تاب
چو گوئی آتشـین در آسـمان بـود
بـه روز و شب هـمی بـارید بـاران
بر آن خاک سیه کاتش فشان بـود



گـــدازان پـــیکرش در زیـــر بـــاران
چـــو لخـــتی سرد شـد، نـقشی دگـر یـافت
نــمی‌دانــم چـــه پـیش آمـد کـه نـاگـاه
تـــــن تـــبدار او را لرزه دریـــافت
زمـــین لرزیـد و مــاه از پـیکر خـاک
جـــدا گـــردید و در ظــلمت فـرو رفت

۱- موضوع این قطعه از تخیلات مادرم ژاله است.

زمـــان طـــی گشت و اقـــیانوس اطـــلس
هــــویدا شــــد در آن وادی کـــه او رفت
بســـاطش دمـــبدم گســـترده‌تر شــد
بـــه خشکـــی‌ها درون، از چـــارسو رفت



شـــنیدستم کـــه آن دریـــای ذخـــار
پر از موج است و هر موجش چو کوهی است
از آن در دیـــــدهٔ کشـــتی نشـــینان
مـــر آن تـــوفنده دریـــا را شکـــوهی است



مـــبین آن مـــوج و طـــوفان را کـــه در آب[1]
زمــــین را آتش دل مـــــی زنــد جـــوش
ز فـــرزندش تـــهی مـــاندست دامـــان
نـــه در دل صـــبر دارد نـــی بـه سـر هـوش
دمـــادم بـــر فـــلک بـــازو گشـــاید
مگـــر بـــاز آورد مـــه را در آغـــوش

۱- اخیراً لغت طوفان را با «ت» می‌نویسند و این خطاست، زیرا که طوفان ماخوذ از ریشهٔ طوف عربی است.به معنی گردگشتن و توفان اسم فاعل است از فعل توفیدن فارسی به معنی خروشیدن و نباید با تعصبی ناروا مرتکب خطائی چشم‌گیر شد.

بدان دریای بی‌آرام بنگر
که هر موجش چو آغوشی گشاده‌ست
عیان بینی که از فرزند دلبند
پریشان مادری دور اوفتاده‌ست



زمین در دامن دریای اطلس
سراپا آتش از داغ جدائی است
زبان موج دریا را ندانند
جز آن کش با محبت آشنائی است
صفای مادران از مادران پرس
که عشق مادران عشقی خدائی است



نیارد جز زبانی آسمانی
ستودن آسمانی گوهران را
خدایا عمر و عزت بیشتر کن
گرامی مادران را، مادران را

فهرست

شماره صفحه

شماره صفحه

شماره صفحه

